

طالع ماه

مهسا حسینی (مهسا)

تهران - ۱۴۰۳

سرشناسه : حسینی، مهسا
عنوان و پدیدآور : طالع ماه / مهسا حسینی .
مشخصات ظاهری : ۸۲۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 327 - 4
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۱۱۵۶۵۱

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

طالع ماه

مهسا حسینی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 327 - 4

برای تو که بی هراس میان تاریکی ها پا گذاشتی ،
تقدیرت را رقم زدی و میان صحنه‌ی زندگی ات
ماه‌گونه درخشیدی.

فصل اول

«حال»

– من آدم جنگیدم.

مکث کردم. نگاهم را به صورت آشتیانی دوختم و ادامه دادم: «من آدم بارها شکست خوردن و زمین افتادنم، اما بلندشدن رو هم بلدم. بارها بلند شده‌م از جام و بارها چیزی رو که می‌خواسته‌م، به دست آورده‌م.»

پا روی پا انداختم و بار دیگر به حرف آمدم: «نه این‌که فکر کنید ناکامی نداشته‌م. اتفاقاً زیاد هم داشته‌م. یه گوشه‌ی تاریک ذهنم انگار متعلق به همون چیزاییه که خواستم و هیچ‌وقت نتونستم بهشون برسم. پس می‌ندازمشون توی اون قسمت تاریک تا دیگه یادم نیاد چقدر می‌خواستمشون، اما نشد که به دستشون بیارم. نمی‌دونم این درسته یا غلط، اما تا یه جایی می‌شه جنگید، تا یه جایی می‌شه دست و پا زد. وقتی هدف اون قدر دور می‌شه که یه سایه‌ی محو ازش می‌بینی، دیگه باید بی‌خیالش بشی.»

– حتی اگه خیلی دوستش داشته باشی؟

قطره‌ی اشک در چشمم حلقه بست، نفس گرفتم و سر تکان دادم: «حتی اگه

خیلی دوستش داشته باشم.»

– الان احساست چیه پریمه؟

در حالی که این سؤال را می‌پرسید، چیزی در دفترش یادداشت کرد. از این یادداشت‌ها حس خوبی نمی‌گرفتم، اما حرفی درموردش نمی‌زدم: «احساسم شبیه کسیه که یه مدت طولانی جنگیده و حالا خسته‌ست. فقط یه کم فرصت می‌خواد تا بتونه به عزای تمام اون چیزایی که توی این جنگ از دست داده، بشینه.»

نگاهش روی صورتی که درد و خستگی را فریاد می‌زد، عمیق شد. انگار رد

این تلاش بی وقفه را توانست بخواند که به حرف آمد: «احساس پشیمونی داری؟»

آب دهانم را قورت دادم تا بغض گره خورده در گلویم را هم با آن قورت بدهم. سر تکان دادم و به حرف آمدم: «همیشه با خودم می‌گم شاید بهتر بود خیلی قبل تر می‌اوادم اینجا، مثلاً قبل از اون روزایی که خودم و غرق کرده بودم توی منجلابی که حالا توی کثافتش دست و پا می‌زنم و راه فراری ازش ندارم یا مثلاً قبل از اون روز کذایی که از همه چی دست شسته بودم. باید کمک می‌گرفتم تا شاید بتونم تموم اون حس و حال بدی که از بچگی باهام بود رو درمان کنم. باید می‌گفتم که احتیاج دارم کسی صدام و بشنوه. من از اینا پشیمونم.»

بار دیگر چیزی یادداشت کرد و من دستی به شال روی سرم کشیدم. چهره‌ی دکتر آشتیانی را از نظر گذراندم، زنی در آستانه‌ی پنجاه سالگی شاید. از عکس روی میزش می‌توانستم بگویم که صاحب دختری حدوداً چهارده ساله است، خطوط صورتش هیچ وقت احساساتش را لو نمی‌داد و شاید همین باعث می‌شد بدون ترس از قضاوت، از همه چیز برایش بگویم، درست از همان سالی که شماره‌اش را از او گرفتم، درست از همان سال‌های سیاهی که به دادم رسید.

— حرفی هست که بخوای بزنی؟

نگاهی به ساعت انداختم. زمان مشاوره به پایان رسیده بود. نفسی گرفتم و در حال بلند شدن گفتم: «فکر می‌کنم این بار جوری باختم که نمی‌تونم از جام بلند شم. قدرتش و ندارم یا شاید زیادی خسته‌ام.»

او هم بلند شد، دفترش را بست، روی میز وسط گذاشت و در همان حال جواب داد: «بهش بگو بیاد دیدنم. باید باهاش حرف بزنی.»

— باهام حرف نمی‌زنه. غیرممکنه بتونم همچین چیزی ازش بنخوام.
— یه کم بهش زمان بده و توی موقعیت مناسب ازش بنخواه. کاملاً واضح و با اعتماد به نفس این و ازش بنخواه.

سر تکان دادم، خدا حافظی کردم، از مطب دکتر آشتیانی بیرون زدم، خودم را به ماشینم رساندم، عینک آفتابی را روی چشمم زدم و راهی خانه شدم، خانه‌ای

که این روزها میدان جنگ من بود و او حریفی قَدَر که شکست دادنش انگار ممکن نبود!

«گذشته»

سرم درد می‌کرد و به‌سختی روی پاهایم ایستاده بودم. از ته دل قهقهه می‌زدم و صدای بلند آهنگ هیجان‌زده‌ام می‌کرد. نگاهم را به مردی دوختم که درست روبه‌رویم ایستاده بود و لیوان نوشیدنی در دستش بود. تلوتلو خوردم. روی پاهایم بند نبودم. صدایش به گوشم رسید: «حالت اصلاً خوب نیست! دیگه بسه!»

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و در حالی که لرزان بین زمین و هوا نمی‌توانستم مستقیم نگاهش دارم، او را نشانه رفتم: «من از تو هوشیارترم.» نبودم و این را به خودم اعتراف می‌کردم. مرد به خنده افتاد. مثل من بی‌دلیل می‌خندید. نزدیک به من، جوری که صدایش را بشنوم، فریاد زد: «یه کم بشین. کار دست خودت می‌دی.»

توان ایستادن نداشتم. با قدم‌هایی سست و بی‌رمق سمت صندلی راه افتادیم و نشستیم. کلافه لب باز کردم: «چقدر گرمه!»

مرد که سعی داشت سیگاری آتش بزند، گفت: «لباسات زیاده.»

برایم مهم نبود چه می‌گوید. اصلاً نمی‌شناختمش. چه اهمیتی داشت کیست یا چقدر حرف‌هایش احمقانه است! نگاهش کردم. تقلاً می‌کرد فندکش را روشن کند، اما بی‌حاصل بود. از فرط خنده سیگار روی لبش سُرمی خورد. انگشت‌هایش شل روی فندک کشیده می‌شد و خبری از شعله نبود. به ناتوانی‌اش خندیدم و نگاه از او گرفتم. به وسط سالن چشم دوختم و آدم‌هایی که تا چند دقیقه قبل خودم هم بخشی از آن‌ها بودم. گرمایی دیوانه‌وار به جانم افتاده بود و سرم گیج می‌رفت. این حالِ خوش لحظه‌ای را حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری عوض کنم. ریتم و صدای آهنگ کرکننده بود. خواب چشم‌هایم را پر کرده بود. دلم می‌خواست بروم خانه و روی راحتی‌های جلوی تلویزیون لم

بدهم. با این فکر از جا بلند شدم. طول کشید تا محکم و قوی سر جایم بایستم. سرم به شدت درد می‌کرد. دوباره صدای مرد غریبه را شنیدم: «کجا، لیدی محترم؟»

صدایش اعصاب‌خردکن بود. جواب ندادم. با قدم‌هایی نامطمئن سمت جایی رفتم که پالتویم را درآورده بودم. از سالن بیرون آمدم و وارد راهروی منتهی به اتاق خواب‌های طبقه‌ی پایین شدم. خانه‌ی ساناز را مثل کف دستم بلد بودم، اما در آن شلوغی و دودی که مثل مه غلیظ همه‌جا را گرفته بود، چشمم درست کار نمی‌کرد. سرگیجه امانم را بریده بود و دیگر خبری از خوشی لحظه‌ای قبل نبود! تا چشم کار می‌کرد، آدم گوشه و کنار خانه نشسته یا ایستاده بود. به زحمت راهم را باز کردم و خودم را به یکی از اتاق‌ها رساندم. از بین کوه لباس بالاخره پالتویم را پیدا کردم. در حالی که می‌پوشیدمش، ساناز با سیگاری که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، وارد شد: «کجا با این عجله؟» به سختی تمرکز می‌کردم تا دستم را در آستینم فروبرم. گیج گفتم: «می‌خوام برم خونه.»

— تازه سر شبه که!

— خسته‌ام. خوابم می‌آد.

نگاه دقیقی به صورتم کرد. حتم داشتم از گرمایی که آتشم می‌زد، قرمز شده‌ام. یک عمیقی به سیگارش زد: «باز زیاده روی کردی؟ حتی نمی‌تونی روی پات وایسی! احمقی، حرفم و نمی‌فهمی این قدر می‌گم حواست باشه و این جور گند نزن به خودت!»

صدایش عصبانی بود و من این حرف‌ها را بارها شنیده بودم. تحمل نداشتم بار دیگر سخنرانی‌هایش را بشنوم. با سستی تنه‌ای به او زدم و از کنارش رد شدم و بی‌رمق زمزمه کردم: «فعلاً!»

قبل از این‌که بیرون بروم، صدایش را شنیدم: «می‌خواهی برات ماشین بگیرم؟»

پشتم به او بود و فقط توانستم دستم را به معنی نه بالا بیاورم. شاید تصمیمم

احمقانه بود. خیال داشتم کمی هوا بخورم، بلکه آن گرمای دیوانه کننده از وجودم خط بخورد!

از اتاق بیرون رفتم و دقیقه‌ای بعد خودم را به کوچه رساندم. در کوچه خبری از صداهای کرکننده نبود. آن قدر خلوت و آرام بود که نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم. نمی توانستم تند راه بروم. آرام از خانه‌ی ساناز دور شدم. تمام حواسم به قدم‌هایم بود. تمرکز کردن با سرگیجه‌ای که به جانم افتاده بود، سخت به نظر می رسید. پشیمان بودم از این که پیشنهاد ساناز را برای گرفتن ماشین قبول نکردم. از حاشیه‌ی کوچه می رفتم و بعضی مواقع هم ناخودآگاه به وسط کوچه کشیده می شدم! اصرار عجیبی داشتم که سمت پیاده‌رو نروم. با خودم فکر می کردم اگر در این حال بمیرم، چه اتفاقی می افتد؟ مثلاً کسی در این تاریکی شب به من حمله کند یا وسط کوچه بیفتم و ماشینی از رویم رد شود!

نفس عمیق کشیدم. نباید به این افکار اجازه‌ی جولان می دادم. با هر نفسم بخار سفیدی از دهانم بیرون می آمد که نشان از سرمای هوا داشت، اما آن قدر بدنم گرم بود که توجهی به این سردی نداشتم. نگاه گیج و خواب‌آلوده‌م را به کوچه دوختم. باید حداقل تا انتهایش می رفتم و بعد درست می گرفتم. سرم حسابی گرم بود و بالا نگه داشتنش سخت ترین کار روی زمین! مدام سرم پایین می افتاد و نگاهم به آسفالت خیره می شد. دست‌هایم شل و بی حرکت کنارم قرار داشت و حتی به سختی بند کیفم را با انگشت‌هایم نگه داشته بودم. آن قدر بی رمق بودم که سنگریزه‌های کف کوچه را ندیدم. پاشنه‌ی بلند کفشم لغزید و پایم پیچ خورد. میان زمین و آسمان تلوتلو خوردم تا شاید بتوانم خودم را کنترل کنم، ولی فایده نداشت. ایستادن روی پاهای سست و بی‌رتمم با سرگیجه‌ای که نصیب شده بود، کاری بعید به نظر می رسید! تقریباً پخش زمین شدم. چیزی نمانده بود به خنده بیفتم. سعی کردم بلند شوم، ولی پاهایم یاری نمی کرد. دست‌هایم را روی آسفالت زبر گذاشتم و فشار آوردم تا بتوانم به خودم تکانی بدهم، اما برخاستن سخت ترین کار روی زمین بود!

در همین گیر و دار چراغ‌های ماشینی توجهم را جلب کرد. کوچه تاریک بود

و بعید می‌دانستم راننده‌ی ماشین مرا با لباس‌های تیره‌ام ببیند. بار دیگر تلاش کردم بلند شوم. این بار برخلاف قبل که خنده مانع حرکت می‌شد، ترس تمام وجودم را گرفته بود و نمی‌توانستم تکان بخورم! نور ماشین را می‌دیدم. هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. با وحشت دستم را بالا گرفتم و پلک بستم. انگار خیالاتم قصد داشت به واقعیت بپیوندد! لحظه‌ی آخر که ماشین در فاصله‌ی کمی از صورتم قرار داشت، صدای ترمز وحشتناکی به گوشم رسید. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. زنده بودم؟ چشم باز کردم. نگاهم به جلوی ماشین و آرم آبی و مشکی بی‌ام. و افتاد. نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و دست لرزانم پایین افتاد. احساس می‌کردم هوشیاری‌ام برگشته‌است. شوک و ترس از مردن کفایت می‌کرد برای این‌که گرمای لحظه‌ای قبل جایش را به سرمای بدهد که تا مغز استخوانم را می‌لرزاند!

من زنده بودم! عجیب بود! انگار که امشب نباید می‌مردم! بار دیگر سعی کردم روی پاهایم بایستم. دست‌هایم به خاطر زبری آسفالت می‌سوخت. صدای در ماشین را شنیدم و بعد از آن صدای مرد راننده که خودش را به من رساند: «دیوونه‌ای؟! هیچ معلومه وسط این کوچوی تاریک روی زمین چه غلطی می‌کنی؟!»

قطعاً بی‌ادب‌ترین آدم روی زمین بود! عصبانی شدم و ابروهایم گره سختی خورد. خیال داشتم جواب دندان‌شکنی به او بدهم تا بی‌ادبی‌اش را برای همیشه فراموش کند. چشم‌های خمار و نیمه‌بازم را به او دوختم. مرد جوان درست بالای سرم ایستاده بود. صورتش جدی به نظر می‌رسید و ابروهایش مثل من درهم گره خورده بود. لحظه‌ای فکری از سرم گذشت. اصلاً چرا باید با او دعوا می‌کردم؟ نگاهم بین آرم ماشین و خودش به گردش درآمد. خیال داشتم افکار پلیدانه‌ای که در سرم راه گرفته بود را عملی کنم. شاید حداقل او می‌توانست امشب مرا زودتر به مبل محبوبم برساند. کافی بود به ماشین آخرین مدلش تکانی بدهد و کمی مسیروش را سمت خانه‌ام کج کند. سعی کردم تعادلم را حفظ و کلمات را درست ادا کنم. دلم نمی‌خواست با حرف نامربوطی او را از خود

برانم: «ببخشید! پام پیچ خورد. معذرت!»

نگاهش را با اخم به من دوخته بود. خواستم دوباره تلاش کنم و حرفی بزنم تا شاید سواری مجانی گیرم بیاید که بار دیگر صدای در ماشین را شنیدم و صدای زنانه‌ای از پشت سر به گوشم رسید: «ولش کن رادین. بیا سوار شو بریم. اتفاقی نیفتاده که.»

نگاهم را سمت صدا چرخاندم و بار دیگر به شانس بدم لعنت فرستادم. قطعاً قرار نبود سهمی از این ماشین و آم آبی و مشک‌اش داشته باشم. تیرم به سنگ خورده بود و اصلاً از دیدن آن زن خوشحال نبودم. بی اختیار آه کشیدم. بار دیگر صدای مرد به گوشم رسید: «حداقل پا شو از اینجا که یه بدبخت دیگه رو اسیر نکنی نصف شبی!»

در حالی که به گفته‌ی همراهش سمت ماشین قدم برمی‌داشت، زیر لب غرغر کرد: «اصلاً توی حال خودش نیست! حتی نمی‌تونه سرش و بالا بگیره!» حرکاتم کندتر از آن بود که بتوانم جواب درخوری به او بدهم. آن‌قدر سریع سوار ماشین شدند و رفتند که تنها توانستم زیرلبی چند فحش آبدار نثارشان کنم. به‌سختی بلند شدم و بقیه‌ی مسیر را تندتر رفتم. سرکوچه دریست گرفتم و تن خسته‌ام را روی صندلی انداختم و ولو شدم. حتی نمی‌توانستم لحظه‌ای پلک‌هایم را باز نگه دارم. چشم‌هایم را بستم و تا وقتی به خانه برسم، بازشان نکردم. با شنیدن صدای راننده بالاخره پلک باز کردم و پیاده شدم. به محض ورود به خانه، پالتو و شالم را گوشه‌ای پرت کردم و با همان لباس‌ها روی مبل محبوبم دراز کشیدم و سریع چشم بستم تا با خوابی آرام، اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم را پشت پلک‌های بسته‌ام جا بگذارم.

صدای زنگ موبایلم احمی روی پیشانی‌ام نشانده‌اند. کاش کسی پیدا می‌شد تا این صدای نفرت‌انگیز را خفه کند! حتی به خودم زحمت ندادم چشم باز کنم. خیال داشتم کمی جابه‌جا شوم که از درد بدنم و صدای موبایل که خیال قطع شدن نداشت، به غرغر افتادم. سرم را بیشتر میان کوسن‌های مبل فرو بردم

شاید کمی صدای گوش خراشش کمتر شود، اما باز هم صدای تیز و مسخره‌اش به گوشم می‌رسید. زیر لب گفتم: «جون امواتت قطع کن!»

ولی انگار طرف سمج‌تر از این حرف‌ها بود. سرم را از روی کوسن بلند و یکی از چشم‌هایم را آرام باز کردم و با دست دنبال موبایل کذایی گشتم. تازه یادم افتاد با حال دیشبم حتی آن را از کیفم درنیاورده‌ام. خودم را کمی کج کردم تا دستم به کیف که کنار مبل افتاده بود، برسد. بالاخره با هر جان‌کندنی بود، موبایل لعنتی را از کیف بیرون کشیدم و بدون این‌که نگاهی به صفحه‌اش بیندازم، دست به موهای آشفته‌ام کشیدم و بداخلاق گفتم: «بله؟»

صدای زنی در گوشم پیچید: «پریمه‌جون، خودتونین؟»
نشناختمش. کلافه نشستم و چشم‌هایم را دوباره بستم. سرم به شدت درد می‌کرد. اثر زیاده‌روی دیشب بود: «بله، خودم هستم. بفرمایید.»

— سلام. شماره‌ی شما رو سمانه‌جون بهم داد. چند باری پیشتون اومده. امروز وقت دارین پیام پیشتون؟

در ذهنم داشتم سمانه‌هایی که می‌شناختم را زیر و رو می‌کردم، اما چیزی دستگیرم نشد. با وجود این سعی کردم لحن بداخلاقم را پس بزنم. با لحنی که به وضوح تغییر کرده بود، گفتم: «چه ساعتی می‌تونی بیای عزیزم؟»
— هر ساعتی شما بگین. فقط امروز باشه.

چشم باز کردم. روز جدید شروع شده بود و باید کار می‌کردم. پول تنها چیزی بود که می‌توانست سرحالم کند. نگاهم را به ساعت دوختم. عدد یک را نشان می‌داد. چطور تا این ساعت خوابیده بودم؟! در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: «تا دو می‌تونی اینجا باشی؟»

— آره، می‌تونم.

— آدرس و داری؟

— آره، دارم. فقط پریمه‌جون، ما سه نفریما!

سمت کیفم خم شدم و از بین وسایلم، پاکت سیگار و فندکم را درآوردم و در حالی که سمت آشپزخانه می‌رفتم، گفتم: «باشه. اشکالی نداره. منتظرم.»

— ممنون.

منتظر حرف دیگری نشدم. تماس را قطع کردم و موبایل را روی اوپن آشپزخانه گذاشتم. یک نخ سیگار درآوردم و با فندک آتشش زدم. پک عمیقی به آن زدم و نگاهی به خانه‌ی به‌هم‌ریخته‌ام انداختم. بی‌حوصله با سردردی که امانم را بریده بود، مشغول جمع‌وجور کردن شدم.

نگاهی به لباس‌های چروکم انداختم، تاپ دورگردنی مشکی و شلوار جین سرمه‌ای. سیگاری که نصفه کشیده بودم را در جاسیگاری پر از ته‌سیگار خاموش کردم و به سمت حمام رفتم. باید دوش می‌گرفتم تا از این سر و وضع خلاص شوم. شاید خواب‌آلودگی و سردردم هم بهتر می‌شد.

بعد از یک دوش سریع، شلوار جین مشکی و تاپ زرد پوشیدم، موهای هایلایت‌شده‌ام را با اتوصاف کردم، روی شانه‌هایم ریختم، آرایش کردم و آخر از همه عطر گل یاسم را روی گردنم اسپری کردم. نگاهی به قیافه‌ام انداختم. خبری از خماری صبحم نبود و قابل تحمل شده بودم. سمت نشیمن کوچک خانه‌ام رفتم و هر وسیله‌ی اضافه‌ای که به چشمم می‌خورد را تقریباً داخل اتاق خواب پرت کردم. نگاهم به ساعت افتاد. دو شده بود. وارد آشپزخانه شدم و عودی از کابینت بیرون کشیدم و سوزاندم و در جای مخصوصش گذاشتم. عطر بی‌نظیرش خانه را پر کرد. صدای زنگ موبایل مرا به خودم آورد. بانیم‌نگاهی به صفحه و دیدن نام ساناز جواب دادم: «سلام».

با حرص گفت: «سلام و درد!»

یک لنگه ابرویم را بالا فرستادم: «چقدر به من لطف داری تو!»

— زهرمار! سالم رسیدی خونه؟!

مشغول درست کردن قهوه شدم. هر لحظه باید سر می‌رسیدند. عقربه‌ها کمی از دو گذشته بود و این یعنی دیر کرده بودند. چقدر از آدم‌های بدقول بیزار بودم!

— آره، سالمم. فقط دیشب روی مبل خوابیدم، تمام تنم درد می‌کنه.

— من اصلاً شک داشتم تو برسی خونه! حالا مبل و بدن درد که چیز بدی

نیست!

— تو که دیدی حالم بده، چرا نرسوندیم؟! —

— اون همه مهمون و ول می‌کردم که دوست دائم‌الخمرم و برسونم؟ عادتته. تازه، بهت گفتم برات ماشین بگیرم، گفتی نه.

از صفتی که برای توصیفم به کار برد، خوشم نیامد. ابرو درهم کشیدم و قبل از این‌که بتوانم جوابی به او بدهم، صدای زنگ در بلند شد. گفتم: «مشتری دارم. بعداً جواب حرفات و می‌دم!»

تماس را بدون حرف دیگری قطع کردم و سمت در رفتم. سه زن مقابلم ظاهر شدند. حدود سی و پنج‌شش‌ساله به نظر می‌رسیدند. تعارف کردم تا وارد خانه شوند و در را پشت سرشان بستم. در حالی که روی مبل می‌نشستند، همانی که صدایش برایم آشنا بود و به گمانم تماس گرفته بود، به حرف آمد: «بخشید یه کم دیر شد. دنبال جای پارک می‌گشتیم.»

— اشکال نداره عزیزم.

سه فنجان قهوه‌خوری در سینی گذاشتم و از قهوه پر کردم. از آشپزخانه بیرون زدم و سینی را روی میز گرد وسط نشیمن گذاشتم: «بخورید و بعد به سمت قلبتون برگردونید. هرکدوم زودتر خوردین، بیاین پیشم.»

فنجانشان را برداشتند و من موبایل به دست سمت میز و صندلی فرفورژه‌ای رفتم که ته نشیمن، نزدیک پنجره‌ی بزرگ خانه‌ام گذاشته بودم. نشستم و موبایلم را روی میز گذاشتم. سیگاری آتش زدم و گوشه‌ی لبم گذاشتم. پرده را کمی کنار زدم و چشم به بیرون دوختم و با لذت مشغول پک‌زدن به سیگار شدم. میان افکارم غوطه‌ور بودم که یکی از زن‌ها فنجان به دست با لبخند سمتم آمد. لب‌هایم را از هم باز کردم و چیزی شبیه به لبخند تحویلش دادم. سیگارم را گوشه‌ی جاسیگاری گذاشتم. فنجانش را کنار میز قرار دادم و پاسورهایم را برداشتم و بُر زدم. دوباره یک روز دیگر شروع شده بود، روزی که به قهوه و پاسور و تاروت و فال ختم می‌شد. پاسورها را مقابلش گذاشتم و سیگارم را در جاسیگاری تکاندم و بار دیگر سمت لبم بردم: «دست چپت و بذار روی ورقا و نیت کن.»

از صبح بیشتر از بیست مشتری داشتم. بیست مشتری یعنی بیست بار فال گرفتن! یکی فال قهوه می‌خواست و یکی شمع. طالع یکی را با ورق می‌گفتم و دیگری را با تاروت. سرگیجه گرفته بودم و از سرهم کردن جملات سردرد سراغم آمده بود. نگاهی سرسری به فنجان‌های که در دستم بود، انداختم. زیرچشمی صورت زنی که آخرین مشتری‌ام بود و با نگرانی و استرس مقابلم نشسته بود را از نظر گذراندم. در دل به او و حال نگرانش پوزخند زدم. خیال می‌کرد من خدا هستم یا سرنوشتش کف دستم قرار دارد؟! فکر می‌کرد از عالم غیب باخبرم و قرار است تمام اضطرابش را برطرف کنم!؟

خودم را جمع‌وجور کردم، فنجان را کمی چرخاندم، روی نعلبکی گذاشتم، چشم به زن دوختم و به حرف آمدم: «مواظب خودت و خانواده‌ت باش. مرگ‌ومیر واسه‌ت افتاده.»

چهره‌اش باز شد و با لبخندی که انتظارش را نداشتم، گفت: «پریماه‌جون، قربونت برم، سکنه‌م دادی. فکر کردم حالا چه اتفاقی قراره بیفته! فکر کنم مادرشوهرمه. خیلی وقته زمینگیر شده.»

حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. سر دزد دلشان که باز می‌شد، دیگر نمی‌شد هیچ‌جوره دهانشان را بست. بلافاصله گفتم: «در هر صورت مواظب باش. اگه نیت دیگه‌ای داری، بگو. اگه نه که تموم شد.»

کمی فکر کرد و درنهایت گفت: «نه، ندارم. ممنون عزیزم.»
دستش داخل کیفش برد و موبایلش را بیرون کشید: «هزینه رو الآن می‌زنم به کارت.»

— قابلی نداره.

— خواهش می‌کنم خانم. لطف کردی کلی.

هزینه را حساب کرد و تا دم در بدرقه‌اش کردم. با رفتنش خیال داشتم در را ببندم که کسی آن را ننگه داشت. نگاه متعجبی به پشت در انداختم و با دیدن ساناز ره‌ایش کردم. در حالی که سمت راحتی‌های محبوبم می‌رفتم، گفتم: «از این‌ورا؟»

پاکت سیگارم را از روی میز برداشتم و سیگاری آتش زدم. ساناز قدم داخل گذاشت و بلافاصله شال قرمزش را از روی سر برداشت. موهای شرابی اش به پوست سفیدش بی نهایت می آمد. دستی در هوا تکان داد: «دود اینجا رو گرفته! این زنه مشتری بود داشت می رفت؟»
— آره.

پک دیگری بی توجه به او به سیگارم زدم. خودش را روی مبل رها کرد:
«اوف، مُردم توی ترافیک!»
— نگفته بودی می آی.
— گفتم اگه حوصله داشته باشی، یه فال واسه من بگیری.
سیگارم را داخل جاسیگاری تکاندم: «نه تو رو خدا ساناز! مغزم داره سوت می کشه دیگه.»

— توأم که هر وقت به من می رسی، ناله می کنی!
— امروز سرم خیلی شلوغ بود.
— بهتری؟ دیشب اصلاً حال و احوالت خوب نبود. نگران شدم.
نگاهم را به دود سیگار دوختم: «از حرفای صحبت معلوم بود!»
خودش را روی مبل جلو کشید: «خب خره، بده به فکرتم؟ دلم می سوزه برات. بذار مهمونی بهت خوش بگذره. همه ش توی هیپروتی انگار!»
نیشخند زد: «توی هوشیاری می تونی یه آدم به درد بخور تور کنی. خدا رو چه دیدی، شاید یکی رو تور کردی که بهتر از اون فرهاد بی لیاقت بود!»
سیگارم را خاموش کردم و پاهایم را بالا آوردم و در آغوش گرفتم: «حالا کی گفته هنوز با اونم؟»
— یعنی نیستی؟

حوصله ی سؤال و جواب نداشتم. با تمام خستگی از جا بلند شدم: «قهوه می آرم برات، ولی بدون فال.»
— تو بیار، بعد سر فالش چونه بزن! نگفتی، کات شدی؟
— کات نشدم، کات کردم!

— ای ول! خوشم اومد! نه پس، همچینم بی دست و پا نیستی.
نگاه سردی به صورتش انداختم و طعنه زدم: «از نظر تو زرنگی چیه؟
تورکردن یه پیرمرد هفتادساله؟!»

خندید: «هفتاد سالش نبود که، همه ش شصت و هفت سالش بود.»
به سمت قهوه جوش رفتم: «سر سه سال معامله رو به هم نزن. فرق نداره. توأم
زرنگی نکردی قربونت برم. الآن بیوه‌ای!»

— آره، ولی حداقل یه بیوه‌ی پولدارم و کلی خاطرخواه دارم.
— که همه شونم واسه خاطر پولت دنبالتن!
— بالاخره یه جوری می خوای بگی که کار من اشتباهه.

قهوه را آماده کردم و دو فنجان داخل سینی گذاشتم: «من کی باشم که بگم
چی درست‌ه و چی غلط! فقط می‌گم نسخه واسه کسی نییچ. توأم زرنگی نکردی.»
قهوه‌ها را ریختم و سینی به دست به نشیمن برگشتم و آن را روی میز گرد
گذاشتم.

— مرد خوبی بود.
نگاهش کردم. حالت صورتش پر از افسوس به نظر می‌رسید. فنجانش را
برداشت. به حرف آمدم: «نکنه واقعاً عاشقش بودی؟»
به خودش تکانی داد و انگار که مسخره‌ترین جوک را برایش گفته باشم،
خندید: «عشق؟ نه بابا. یه جور وابستگی بود. جای پدری بود که هیچ وقت
نداشتم.»

— پدر؟! طرف شوهرت بود! یه حرفایی می‌زنی مغزم سوت می‌کشه به خدا!
— توی روحت که امروز شدی سوهان روح من!
نیشخند زدم: «اومدی من و توییخ کنی، خودت گیر افتادی.»
صورتش درهم رفته بود. ادامه دادم: «خیلی خب. قهوه‌ت و بخور، ببینم توی
اون بخت و اقبال چی افتاده.»

خوشحال فنجانش را سرکشید و آن را به دستم داد. قبل از این‌که فرصت پیدا
کنم تا نگاهی به فنجانش بیندازم، موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام فرهاد نفسم را

کلافه بیرون فرستادم. امروز حدود ده بار زنگ زده بود. بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم. صدای ساناز به گوشم رسید: «کیه؟ من غریبه‌ام که اینجا جواب نمی‌دی؟»

– الان می‌آم.

تماس را برقرار کردم و تقریباً فریاد زدم: «چی؟ باز چی می‌خوای؟ چرا از ظهر سیریشم شدی؟ چرا نمی‌خوای دست از سرم برداری آخه؟!»

– پری، عزیزم...

کلافه از شنیدن صدایش گفتم: «من عزیز تو نیستم! همه چی تموم شد! دیگه بهم زنگ نزن!»

– حرفام و گوش کن، قول می‌دم دیگه زنگ نزنم.

– من هیچ حرفی باهات ندارم!

تماس را بدون حرف دیگری قطع کردم. از تنها چیزی که در تمام زندگی‌ام متنفر بودم، پسری شبیه فرهاد بود، پسرهایی که بدون هیچ غروری دنبال کسی که به خیالشان عاشقش بودند، می‌دویدند! من عاشق آدم‌های محکم بودم، آدم‌هایی که منطق سرشان می‌شد و می‌فهمیدند وقتی آن‌ها را نمی‌خواهی، راهی برای برگشت ندارند و لااقل گورشان را از زندگی‌ات گم می‌کردند!

پیش ساناز برگشتم. با دیدنم سوتی کشید: «اعصابم که نداری!»

– حقشه! دیوونه‌م کرد از بس امروز زنگ زد!

– این جور باهاش حرف نزن. آهش دامن‌ت و می‌گیره‌ها! از ما گفتن بود!

حوصله‌ی نصیحت شنیدن نداشتم. سریع گفتم: «بده من اون فنجونت و.»

فنجان را از دستش گرفتم و نگاهی به سیاهی‌های انتهایش انداختم. زندگی‌ام با این خطوط و اشکال عجین شده بود. خواندن ته فنجان مردم برایم از نفس کشیدن هم راحت‌تر شده بود، اما این کار بیشتر شبیه بازی بود. نقش‌ونگارها را می‌خواندم و در نهایت نزدیک‌ترین تعبیری که به ذهنم می‌رسید را به حال روحی کسی که مقابلم نشسته بود، ربط می‌دادم. مثلاً تصویری شبیه به مار می‌دیدم و اخطار نزدیک شدن یک دشمن را به او می‌دادم. به صورتش نگاه

می‌کردم و اگر تحت تأثیر قرار گرفته بود، تکمیلش می‌کرد و در نهایت آن قدر به آن بال و پر می‌دادم تا صورتش پر از شگفتی شود. هر جا احساس می‌کردم صورتش گنگ و درهم می‌شود، از مسیری که آمده بودم برمی‌گشتم و جملات دیگری را امتحان می‌کردم. آدم‌ها به راحتی با حرف‌ها فریب می‌خورند و من خوب می‌دانستم چطور فریبشان بدهم!

صدای کوبش در به گوشم رسید. بلند شدم و نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. یک ظهر را نشان می‌داد. حتی نمی‌دانستم چه کسی می‌تواند این ساعت سراغم بیاید. آخرین مشتری‌ام تازه پایش را از خانه بیرون گذاشته بود و تا ساعت شش عصر مشتری دیگری نداشتم. فاصله‌ی بین مبل تا در را با عجله طی کردم و بلند گفتم: «چه خبره؟! او مدم!»

دستگیره را پایین کشیدم و با دیدن کسی که پشت در منتظرم بود، خشکم زد. تقریباً مرا کنار زد و وارد خانه شد. هم‌زمان با لحنی غرغرم‌مانند، با همان صدای خمار همیشگی و سیگاری که گوشه‌ی لیش جا خوش کرده بود، به حرف آمد: «چرا این قدر لفت می‌دی تا این در کوفتی رو باز کنی؟»

با صدایش به خودم آمدم. بی‌تعارف سمت یخچال می‌رفت. در را محکم به هم کوبیدم و همین‌طور که سمتش می‌رفتم، گفتم: «چه جور می‌تو؟! کی در پایین و برات باز کرد؟!»

شیشه‌ی آب را از یخچال درآورد و بدون این‌که زحمت پیدا کردن لیوان را به خودش بدهد، یک‌نفس آن را سرکشید. بینی‌ام را با انزجار چین انداختم. بطری نیمه‌خالی را روی اوپن کوبید و دهانش را با آستین پاک کرد. ابرو درهم کشیدم. در حد مرگ عصبانی بودم. خدایا، چقدر دیدنش در این حالت برایم سخت بود! چقدر نسبت‌داشتن با او برایم ننگین بود! چقدر از حضورش خجالت می‌کشیدم! قدمی سمتش برداشتم و فریاد زدم: «با توأم! می‌گم چه جور می‌تو؟! اصلاً چرا دوباره این‌ورا پیدات شده؟ با چه رویی؟!»

نگاهم کرد. انگار تازه مرا می‌دید. لبخندی زد که دندان‌های سیاه و خرابش را

به رخ می‌کشید. باید به حالش تأسف می‌خوردم؟ باید ناراحت می‌شدم؟ قبلاً تأسف خورده و دل به حالش سوزانده بودم و تمامش بی‌جواب مانده بود. چرا منتظر جواب از او بودم؟ باید بیرون می‌انداختمش. با این فکر اجازه ندادم چیزی بگوید. گوشه‌ی آستینش را گرفتم و او را سمت در کشیدم: «برو بیرون! نمی‌خوام ببینمت! مگه دفعه‌ی قبل بهت نگفتم؟!»

آستینش را از دستم بیرون کشید و کمی فاصله گرفت و لبخندش جمع شد: «پری، خیلی خمام. هیشکی بهم مواد نمی‌ده. هیشکی دیگه آدم حساب نمی‌کنه. از دور تابلو شده. همه‌ش فراری‌ام.»

بینی‌اش را بالا کشید. با حالی زار، جوری که انگار روی پا بند نبود، نگاه می‌کرد. با تحکم به حرف آمدم: «به من چه! این ننه‌من غریبم‌بازیا رو واسه من درنیار. این قدرم اینجا نیا. من آبرو دارم!»

— پری، من مادرتم! چه جوری می‌توننی مادرت و از خونه بندازی بیرون؟! دست‌هایم بی‌اراده سمت موهایم رفت و چنگ شد. دردم همین بود. مادرم بود، مادری که از مادری‌کردن چیزی نمی‌دانست: «این مزخرفات و به زبونت نیار!»

— حقیقته. می‌توننی بگی نیستم؟ بچه، من تو رو زاییده‌م! تو دختر منی! مصرا نه غریدم: «از خونه‌ی من برو بیرون!»

دست‌هایم می‌لرزید. کمرش خم شده و درد خماری او را از پا انداخته بود. روی زمین نشست. پاهایش توان نگه‌داشتنش را نداشت. با لحنی شبیه گریه به حرف آمد: «پری، فقط تو واسه من موندی! بیرونم نکن! بذار یه خانواده باشیم!» خیال داشت فریبم دهد. نقطه ضعفم را می‌دانست، خانواده، خانواده‌ای که هیچ‌وقت نداشتم! از همین نقطه بارها و بارها به من ضربه زده و با همین حرف‌ها خامم کرده بود! دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم تا چیزی نشنوم، تا این بار فریبش را نخورم، تا خام بازی‌اش نشوم! و غریدم: «حرف زن! حرف زن! حرف زن! تو نمی‌دونستی معنی خانواده چیه. تو نمی‌خواستی خانواده داشته باشی. اگه می‌خواستی، نگه‌مون می‌داشتی دورهم. اگه می‌خواستی، پریا رو...»

حرفم را ادامه ندادم. هر وقت به پریا فکر می‌کردم، حرص و غضبم بیشتر می‌شد. زیر بازویش را گرفتم و با تمام زوری که داشتم، بلندش کردم. مواد حسابی او را از بین برده بود. آن قدر لاغر شده بود که بلندکردنش اصلاً کار سختی نبود. قبل از این که بار دیگر همه چیز را خراب کند و آسیب دیگری به من بزند، باید او را بیرون می‌انداختم: «پا شو برو بیرون. دیگه هم این طرفا نیا. فهمیدی؟»
 — یه چیزی بده حداقل باهش غذا بخرم. پری، به خدا سه روزه هیچی نخوردهم.

— کور خوندی! بهت پول بدم که بری دود کنی؟! تا حالا چند بار این جور ی تیغم زدی؟

— پری، پری، گوش کن، ببین چی می‌گم آخه...

سمت در می‌کشیدمش و سعی می‌کردم به حرف‌هایش گوش ندهم. سعی می‌کردم دیگر فریبش را نخورم و برایش دل نسوزانم. دوست نداشتم پریماهی باشم که راحت فریب می‌خورد. نباید به حالش دل می‌سوزاندم: «گوش نمی‌کنم. همین الان از اینجا می‌ری. شیرفهم شدی؟!»

به گریه و زاری افتاد و خودش را بار دیگر روی زمین انداخت. دستم شل شد. نگاه گریانش اگرچه با آن دندان‌های خراب و صورت سیاه و کثیفش منظره‌ی زشتی ساخته بود، ولی باز هم فریبم می‌داد. فکری در سرم راه گرفته بود که او به هر حال مادر است! می‌فهمیدم باز دارم خامش می‌شوم. می‌فهمیدم باز فریبم می‌دهد، اما مادرم بود. پشتم را به دیوار چسباندم و چشم بستم. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دادم تا اشکی از بینشان سرازیر نشود. بار دیگر به او باخته بودم. احساساتم را به بازی گرفته بود و من به خوبی این را می‌دانستم. با صدایی که به لطف سیگارهایی که پشت هم می‌کشید و یک لحظه هم خاموش نمی‌شد، رگه داشت، به حرف آمد: «پری، غلط کردم! شده‌م یه آدم آواره و بدبخت. هرکی رد می‌شه، یه لگد بهم می‌زنه و می‌ره. تو دختر می. به تو پناه نیارم، به کی بیارم؟» چشم باز کردم. خیره به من مانده بود. سکوتم را که دید، شجاعتش بیشتر شد و حرفش را ادامه داد: «هان؟ تو بگو مادر. من یه آدم آشغال و عوضی. تو

خوب باش. من پشیمونم پری. از گذشته م پشیمونم. می خوام آدم خوبی بشم...»
کنار دیوار سر خوردم و سر روی زانوهایم گذاشتم. صدایش را بار دیگر شنیدم: «می خوام ترک کنم. می خوام آدم بشم. کمک کن پری.»
دلم می خواست سرم را میان آغوشش بگیرد، درست مثل وقت هایی که مواد خوب گیرش می آمد و با ما مهربان می شد، درست مثل آن قدیم ها که موهای بلندم را می بافت و شب ها برایم لالایی می خواند، مثل همان وقت هایی که اسمم را کامل می گفت و پریمه از زبانش نمی افتاد. اشک هایم بالاخره راهی به روی گونه ام پیدا کردند و ردی از خیسی روی صورتم به جا گذاشتند. ما همیشه همین قدر بدبخت بودیم؟ البته که بودیم. تا چشم باز کردیم، مواد کابوس روز و شبمان شد.

او را نزدیک به خودم احساس کردم، اما تکان نخوردم. سنگینی دستش روی سرم و انگشت های زبری که روی موهایم می کشید، شدت اشک هایم را بیشتر کرد. صدایش را شنیدم: «پریمه، کمک می کنی؟»
اسمم را به رسم قدیم صدا زد. سرم را بالا گرفتم و برخلاف میل قلبی، خودم را کنار کشیدم. باید اعتراف می کردم که تشنه ی محبت هستم، محبتی از جنس خانواده. بلند شدم و در حالی که نگاه از او می گرفتم، گفتم: «پا شو برو به دوش بگیر. لباساتم بریز دور. بعدش بیا به چیزی بدم بهت بخوری.»
آن قدر سریع بلند شد که شک کردم او همان زن درمانده ای باشد که لحظه ای قبل روی زمین جا خوش کرده بود. سمتم آمد: «الهی قربونت برم. می دونستم تو خیلی خوبی.»

در دلم گفتم: «به همون اندازه هم خرم!»
او را سمت حمام هدایت کردم و کلافه میان آشپزخانه دور خودم چرخیدم. با خودم کلنجار می رفتم و نمی دانستم چه کاری درست است. نمی دانستم اعتماد دوباره به او عاقلانه است یا نه. هرچقدر هم عاقلانه نبود، مگر می توانستم از خانه ام بیرونش کنم؟ با عذاب وجدان بعدش چه می کردم؟ با این که بارها صابون اعتماد به او به تنم خورده بود، بار دیگر به او اعتماد کرده بودم.

غذایی که در یخچال داشتیم را درآوردم و برایش گرم کردم. یک دست لباس تمیز در اتاق گذاشتم تا وقتی از حمام درآمد بپوشد. زنگی به مشتری ام زدم و قرار امروز را کنسل کردم. با وجود مامان دوست نداشتم کسی را به خانه راه بدهم. دقیقه‌ای بعد لباس پوشیده و تمیز از اتاق بیرون آمدم. خبری از سیاهی‌های روی صورتش نبود. موهایش تمیز شده و دیگر به هم نجسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و غذا را روی میز گذاشتم: «بیا بشین. غذا رو گرم کرده‌م.»

به محض این‌که روی صندلی نشست، از او فاصله گرفتم و روی راحتی‌های جلوی تلویزیون نشستم. کنترل را برداشتم تا شاید بتوانم با برنامه‌ای سرگرم شوم و حضور او را از یاد ببرم. آخرین باری که دیدمش کی بود؟ یک سال قبل که چند روزی میهمانم بود و در نهایت هرچه داشتیم را دزدید و رفت! چند وقت یک بار می‌آمد و با وعده‌ی ترک کردن اینجا می‌ماند و در نهایت من می‌ماندم و ضربه‌ای که با کارهایش به من زده بود! حرص و کینه‌ای که از او داشتم، روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، اما گفتنش به او فایده‌ای نداشت. با وجود این نمی‌توانستم ساده از کنارش بگذرم. نفس عمیقی کشیدم. حالا باید چه می‌کردم؟ ترکش می‌دادم؟! اصلاً ممکن بود ترک کند؟ از همان لحظه جواب خودم را می‌دانستم، با این حال هیچ‌وقت از او ناامید نمی‌شدم. اگر این بار واقعاً دوست داشت ترک کند، چه؟ اگر می‌خواست و من این فرصت را از او دریغ می‌کردم، تا ابد خودم را مقصر می‌دانستم!

نفهمیدم چقدر گذشت تا غذا خوردنش تمام شد و از آشپزخانه بیرون زد. خودش را روی یکی از راحتی‌ها انداخت و چشم به تلویزیون دوخت. زیرچشمی نگاهش کردم. باید تکلیفم را با او روشن می‌کردم. تلویزیون را خاموش کردم و گفتم: «خب، برنامه‌ت چیه حالا؟» نگاهش را به من دوخت و انگارانه‌انگار از او سؤال پرسیده‌ام، گفت: «سیگار داری؟»

خیره نگاهش کردم. برای این‌که کاری نکنم و حرفی از خشم نزنم، بلند شدم و از پاکت سیگارم یک نخ درآوردم و با فندک سمتش گرفتم. سیگارش را روشن

کرد: «می‌خوام ترک کنم.»

بار دیگر روی مبل نشستیم: «این بار حتمیه یا دوباره می‌خوای سرکارم بذاری؟»

– پری، به جون تو...

دستم را بالا آوردم و حرفش را قطع کردم: «بسه. نمی‌خواد قسم بخوری. من کمکت می‌کنم، ولی آخرین باره! این بار اگه ترک نکردی، دیگه حق نداری سراغم بیای! فهمیدی؟»

سر تکان داد. چند لحظه‌ای به صورتش نگاه کردم. خیال داشتم افکارش را بخوانم، اما سخت‌ترین کار روی زمین بود. بار دیگر به حرف آمدم: «ولی خوب شد دوباره دیدمت.»

نیشش باز شد: «دلت برام تنگ شده بود؟!»

نفس عمیقی کشیدم: «آخرین آدرسی که بهم دادی، مال جابر بود. رفتم اونجا.»

پک محکمی به سیگارش زد و با خونسردی‌ای که همیشه لجم را درمی‌آورد، گفت: «هنوز دنبال پریایی؟!»

ندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم تا خشمم را کنترل کنم. دوست نداشتم بدویی‌راهی بارش کنم، اما نمی‌فهمیدم چطور این قدر وجدانش راحت است! چطور ممکن بود؟! پرسیدم: «آدرس دیگه‌ای داری، چیزی که بتونه کمکم کنه؟»
شانه بالا انداخت: «چه می‌دونم. این قضیه مال بیست سال پیشه. انتظار داری چه سرنخی داشته باشم؟ زندگیت و بکن. هرچی رو هم که مربوط به پریاست، فراموش کن.»

فکم منقبض شده و نفسم بند آمده بود. شاید بهتر بود هرکسی صلاحیت بچه‌دارشدن نداشته باشد، مثلاً کسی که مثل مادر من این قدر بی‌وجدان بود!
غریدم: «ولی من فراموش نمی‌کنم! نمی‌تونم! مثل تو و بابا بی‌وجدان نیستیم!»
– این ماجرا رو پای من ننویس. تقصیر اون بابای بی‌همه‌چیزت بود! هر روز باید تن لشش و از به گوشه‌ی خیابون جمع می‌کردم!

— خودتم بهتر از اون نیستی! درست پات و گذاشتی جای پای اون!
— من هرگهی شدم، تقصیر اون بابای...
نگذاشتم فحش رکیک‌تری بدهد: «برام مهم نیست کی چقدر بد بوده.
جفتتون افتضاح بودید.»
مکشی کردم: «اگه ردی از پریا پیدا کردی، بهم بده.»
تحملش از چیزی که فکر می‌کردم، سخت‌تر بود. بلند شدم و با قدم‌های بلند
سمت اتاقم رفتم و در را بستم. خودم را روی تخت انداختم. کاش حداقل پریا را
پیدا می‌کردم! چشم بستم تا شاید کمی آرام شوم. نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. نگاه گنگم دورتادور اتاق چرخ
خورد. دست دراز کردم و موبایل را از کنارم برداشتم و با صدایی خواب‌آلود
جواب دادم: «الو؟»
— خواب بودی؟
نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم پلک‌هایم را باز کنم. زمزمه کردم: «سلام
نیو. آره، خواب بودم. خوبی؟»
— چه وقت خوابه؟!
— ساعت چنده مگه؟
— هشت شب!
چشم‌هایم بلافاصله باز شد و روی تخت نیم‌خیز شدم. چطور این‌قدر
خوابیده بودم: «هشت؟! آه، چرا این‌قدر خوابیدم؟!»
— خسته بودی حتماً.
از روی تخت بلند شدم و دست میان موهایم کشیدم: «تو کجایی؟»
— خوابگاه. دیدم خبری ازت نیست، گفتم یه زنگ بزنم بهت.
— این طرفا نمی‌آی؟
— امشب که نه. دیروقت. شاید فردا یه سر بهت زدم. مزاحم که نیستم؟
تازه یاد مامان افتادم: «راستش نیو، فردا نیستم. باشه یه روز دیگه.»
نیوشا خندید: «چقدرم مشغله داری خانم! خیلی خب. پا شو تنبل، به کارات

برس.»

با او خداحافظی کردم و تماس قطع شد. بلافاصله به ساناز زنگ زدم:
«چطوری پری کوچولو؟»

بی مقدمه پرسیدم: «ساناز تو جایی رو سراغ داری که معتاد رو ببرن و ترک بدن؟»

– معتاد شدی؟! سلامت کو؟

– واسه خودم نمی خوام. سلام.

نیم‌نگاهی به اطراف انداختم. اتاقم به نظر آشفته می آمد. درِ کمد نصفه نیمه باز بود. نگاهی به در اتاق انداختم. آن را بسته بودم، اما الآن کاملاً باز بود. هنوز مست خواب بودم و مغز به کار نیفتاده بود. صدای ساناز به گوشم رسید: «چرا فکر کردی من سراغ دارم؟ ننه م معتاد بوده یا بابام؟!»

– چه می دونم. تو همه رقم دوستی توی بساطت داری. گفتم شاید سراغ داشته باشی.

دوباره نگاه گنگم را به در نیمه باز کمد انداختم و آن را بستم. صدای ساناز بار دیگر به گوشم رسید: «ببین، رامین اینجاست الآن. می گه سراغ داره. کی می خوای جورش کنم برات؟ اصلاً طرف کی هست؟»

نگاهم به کیفم افتاد که روی زمین افتاده و درش باز بود. سراسیمه سمتش رفتم. کیف پولم بیرون افتاده بود. برداشتمش. از صحنه ای که می دیدم، حس انزجار داشتم! بار دیگر فریب خورده بودم و تمام پولی که داشتم را دزدیده بود! سمت کشوی میز آرایشم رفتم. آن هم نیمه باز و جعبه ی طلاهایم خالی بود. دنیا دور سرم چرخید. چشم هایم را چند ثانیه بستم. هنوز صدای ساناز را از پشت تلفن گنگ و نامفهوم می شنیدم. می دانستم اگر از اتاق بیرون بروم، خبری از او نیست. روی تخت نشستم و کیف پول خالی ام را روی زمین پرت کردم. دستی به پیشانی ام کشیدم تا شاید دردی که در سرم راه گرفته بود، آرام شود، اما چه کسی را فریب می دادم؟ این درد همیشه با من همراه بود، درد خنجری که مادرم، تنها عضو خانواده که برایم مانده بود، به کمرم کوبیده بود! حتم داشتم با پول و

طلاهایی که برداشته، حالا حالاها سراغم نمی آید. چه خوش خیال بودم که از او بار دیگر سراغ پریا را می گرفتم! صدای ساناز به گوشم رسید: «مردی پریمه؟!»
 نفس سنگین شده ام را بیرون فرستادم: «قضیه منتفیه ساناز.»
 تماس را قطع کردم و نگاهم را به سقف دوختم. اشک هایم از چشمم جوشید و دو طرف صورتم سُر خورد. احساس بدبختی و تنهایی می کردم. باور این که مادرم بار دیگر این کار را با من کرده بود، سخت بود. لعنت به این تقدیر، لعنت به این سرنوشت و لعنت به دستی که من و پریا را از هم جدا کرد! لعنت به آدم هایی که از پدر و مادر بودن تنها نامش را داشتند!
 از خودم عصبانی بودم و باید به خاطر اعتماد احمقانه ام توبیخ می شدم. نباید بار دیگر به خانه ام راهش می دادم. با خودم زمزمه کردم: «لعنتی، تو مادرمی! چرا هر بار باهام این کار رو می کنی؟»

یه هفته از رفتنش می گذشت و طبق چیزی که فکرش را می کردم، پیدایش نشد. بعید می دانستم به این زودی ها ببینمش. شیوه اش را یاد گرفته بودم. آن قدر اطرافم نمی آمد تا کاری که کرده بود را به کل فراموش کنم و دلم با گریه و زاری اش به رحم بیاید.
 دو روز بود نیوشا از خوابگاه بیرون زده و به خانه ی من آمده بود. حداقل وجود او باعث می شد کمتر به اتفاق اخیر فکر کنم. هر چند دوست داشتم از این درد با کسی حرف بزنم و خودم را خالی کنم، اما سال ها بود به همه گفته بودم پدر و مادر ندارم و حالا هم نمی توانستم چیزی از زندگی ام بگویم. این دردی بود که برای همیشه در سینه ام می ماند.
 دو روزی که با نیوشا بودم، پر از حس خوب بود. انگار بار دیگر به کودکی مان برگشته بودیم، به همان روزهایی که به ترک دیوار هم می خندیدیم بی دلیل و احمقانه. حضورش یادم آورد که این دختر تمام وجودش موهبت است. این مدت هر مشتری ای برایم می آمد، نیوشا دست از لودگی بر نمی داشت تا جایی که با تشر من آرام می گرفت. هیچ وقت به فال اعتقاد نداشت و از نظرش

باید کارم را عوض می‌کردم، اما به محض گفتن این حرف، به او می‌گفتم تو کار بهتری سراغ داری؟ و او سکوت می‌کرد. خوب می‌دانست دختری مثل من که نه پشتوانه‌ی مالی‌ای دارد و نه تخصص خاصی برای کار، امکان ندارد در این اوضاع بتواند کاری از پیش ببرد. فال‌گرفتن تنها کاری بود که از پشش برمی‌آمدم.

او مثل من نبود. گاهی اوقات تحت تأثیر رفتارش قرار می‌گرفتم و به سرم می‌زد کار دیگری شروع کنم و به قول خودش به راه راست هدایت شوم، اما تأثیر کلامش به محض این‌که از پیشم می‌رفت، کامل محو می‌شد! اعتقادات خاص خودش را داشت و همیشه درحال تلاش برای یادگیری بیشتر بود. از کودکی همین بود. با این‌که هردو تقریباً در بدترین نقطه‌ی تهران و در فقر و بدبختی بزرگ شده بودیم، یکی مثل او خیال داشت مهندس شود و یکی مثل من فقط برای خرج هر روزش دست‌وپا می‌زد. چهار سال از من کوچک‌تر بود، اما گاهی احساس می‌کردم نسبت به من تصمیم‌های عاقلانه‌تری می‌گیرد و درک بهتری از همه‌چیز دارد. شاید این اخلاق و رفتار خوب را مدیون مادرش بود، مادری دلسوز که برای بزرگ‌شدن دخترش خون دل خورده بود. پدر نیوشا هم یکی بود شبیه پدر من، اما تفاوت مادرش با مادرم از زمین تا آسمان بود. مادر او بعد از فوت پدرش اسبابشان را جمع کرد و راهی شهرستان شد تا پیش خانواده‌اش زندگی کند. دوست نداشت نیوشا در آن محل زندگی کند، جایی که به حتم او را به گرداب تصمیمات اشتباه می‌انداخت. تمام این سال‌ها با او ارتباط داشتم و گه‌گاه از احوالاتش خبر می‌گرفتم تا این‌که در تهران دانشگاه قبول شد و دوباره برگشت. این برگشتن برای من مثل معجزه بود، چون هرچند حضورش کنارم کوتاه بود، اما باز هم کمکم می‌کرد بیشتر از این در منجلاب فرونروم.

جلوی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن فیلم بودیم، اما حوصله‌ام سر رفته بود. گفتم: «فیلم از این مزخرف‌تر پیدا نکردی؟!»

از ظرف مقابلش یک مشت تخمه برداشت و جواب داد: «بچه‌های خوابگاه تعریفش و می‌کردن. درضمن تو هیچی از فیلم نمی‌فهمی. اینا عامه‌پسند نیست که، باید فکر کنی روش.»

نگاهش کردم: «لابد تو و بچه‌های خوابگاهتون می‌فهمین چی خوبه و چی بد!»

تلویزیون را خاموش کردم و بلند شدم. معترض شد: «چرا این جوروری کردی؟ داشتم می‌دیدم!»

– برو با بچه‌های خوابگاهتون ببین.

– تحفه!

سمت آشپزخونه رفتم: «قهوه می‌خوری؟»

– نه قربونت برم. همون چایی بیار واسه من. بعدش یه ساعت می‌خوای زل

بزنی به فنجونم، حوصله ندارم!

به خنده افتادم: «زهرمار! ملت زنگ می‌زنن وقت می‌گیرن ازم، کلی هم پول

می‌دن تا فالشون و بگیرم. چه نازی هم می‌کنه! همون چایی می‌آرم برات!»

زیر لب آهنگی برای خودم زمزمه می‌کردم و آب جوش داخل قوری

می‌ریختم که نیوشا با موبایلم سمت آشپزخانه آمد: «این چرا سایلنته؟ داره زنگ

می‌خوره.»

نگاهی به صفحه‌اش انداختم و با دیدن نام و ثوق، سریع گوشی را قاپیدم:

«توی روحت فرهاد! از دست مزاحمتای اون جونور سایلنتش کردم.»

سریع موبایل را به گوشم چسباندم: «سلام خانم و ثوق. خوبین؟»

صدای مشتری همیشگی ام به گوشم رسید: «سلام پریمه‌جان. خوبی؟»

– ممنون. شما خوبین؟

– ممنون عزیزم. یه وقت می‌خواستم ازت.

– کی می‌تونین تشریف بیارین خانم و ثوق؟

– هرچی زودتر، بهتر.

– مثلاً عصر می‌تونین؟

نیوشا با اخم آرام گفت: «غلط کردی! امشب شب آخریه که من پیشتم. بگو

فردا بیاد.»

با دست او را ساکت کردم تا صدای و ثوق را بشنوم.

— آره عزیزم. ساعت شش اونجا باشم، خوبه؟
— بله. منتظر تو نم.
بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردم. نیوشا روی مبل نشست: «حالا یه امشب و بی خیال کاسبی می شدی، می مردی؟»
— طرف مشتری چندساله مه، نمی شه پروندش که! می دونی چند تا مشتری برام جور کرده؟
— حالا کی هست این تحفه؟
— زن بدی نیست. از ایناست که توی خونه همه ش تنهاست. انگار شوهرش رستوران زنجیره‌ای داره و سرش حسابی شلوغه.
نیوشا دستش را زیر چانه زد و انگار که داستان برایش جذاب شده باشد، گفت: «بچه چی؟ نداره؟»
فینجان‌ها را در سینی چیدم: «چرا. انگار یه پسر داره.»
— آخ جون! موضوع جذاب شد!
نیشخند زدم: «خاک بر سرت نیو! تو که عرضه‌ی این کارا رو نداری، واسه چی الکی می‌گی آخ جون؟!»
— می‌گم تو برام تورش کنی.
— من؟ عمراً! کی از این کارا کرده‌م که بار دومم باشه؟
— ببینم، گفתי پولدارن؟
— آره بابا، حسابی. کیس خوبیه. البته من پسرش و ندیده‌ما!
— مهم نیست پسرش چه شکلی باشه. مهم اینه که پولدارن.
— به به، نیوخانم! حرفای جدید می‌شنوم.
سرش را به مبل تکیه داد: «به قول تو من عرضه‌ی این کارا رو ندارم. فقط دارم شوخی می‌کنم.»
چای ریختم و پیشش برگشتم و بحث را به کل عوض کردم: «چرا فردا می‌خوای بری؟»
فینجان چای را برداشت: «برم به درس و زنگیم برسیم. اینجا پیش تو

نمی‌تونم درس بخونم که کل وقتمون به مسخره‌بازی می‌گذره.»
 به خنده افتادم. حقیقت را می‌گفت. اصلاً یکی از دلایلی که نیوشا خوابگاه
 گرفته بود و پیش من نمی‌ماند، همین بود. دلیل دیگرش هم رفت‌وآمد مداوم
 مشتری‌هایم بود. گفتم: «کاش بیشتر می‌موندی!»
 — می‌آم بازم.

چیزی تا آمدن وثوق نمانده بود. لباس عوض کردم و مشغول آماده‌کردن
 قهوه شدم. همیشه سر ساعت می‌رسید بدون تانیه‌ای تأخیر.
 رأس ساعت شش زنگ خانه به صدا درآمد. قبل از بازکردن در گفتم: «نیو به
 خدا اگه مسخره‌بازی دربیاری، اون قدر می‌زنمت که بمیری!»
 با خنده جواب داد: «گم شو. من کی مسخره‌بازی درآوردم؟»
 چشم‌غره رفتم. نیشخندی پلیدانه زد: «باشه بابا. من اینجا ساکت می‌شینم.
 خیالت تخت.»

در را باز کردم و به استقبال وثوق رفتم. چهره‌ای آرام داشت و پوستی
 بی‌نهایت سفید و موهایی که همیشه رنگی مطابق مد روز داشت. تا به حال او را
 با سر و وضع آشفته ندیده بودم. تعارف کردم بنشیند و خودم برای ریختن قهوه
 به آشپزخانه رفتم. این بین مدام به نیوشا که هنوز مشغول دیدن فیلمش بود،
 چشم‌غره می‌رفتم که مبادا چیزی بگوید. حقیقت این بود که وثوق دست‌ودلباز
 بود و همیشه مبلغی بیشتر از چیزی که باید، پرداخت می‌کرد. دلم نمی‌خواست
 او را از دست بدهم.

قهوه‌اش را مقابلش گذاشتم و به صورتش خیره ماندم. برخلاف همیشه این
 بار صورتش به نظر آرام نمی‌آمد. انگار چیزی نگران‌ش کرده بود و این را به خاطر
 سپردم تا میان گفته‌هایم از آن استفاده کنم. نیوشا همیشه می‌گفت من در این
 مدت برای خودم یک‌پا روان‌شناس شده‌ام! شاید کمی به حقیقت نزدیک شده
 بود. من یاد گرفته بودم حالات آدم‌ها را از نگاهشان، زبان بدنشان و کلماتی که
 استفاده می‌کردند بخوانم. این تنها چیزی بود که در پیشبرد کارم به من کمک
 می‌کرد.

حرکت دست و ثوق که فنجان را سمت قلبش برمی‌گرداند، توجهم را جلب کرد. بلافاصله پاسورهایم را برداشتم و بُر زدم و مقابلش گذاشتم: «نیت کنید.» چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و بعد از چند ثانیه باز کرد. گفتم: «حالا سه تا ورق جدا کنید.»

ورق‌ها را مقابل من گذاشت. دسته‌ی پاسورها را از او گرفتم: «نیتتون مال خودتونه؟»

— نه.

سر تکان دادم و هر ورق را آرام برگرداندم. و ثوق ساکت به من و کارم خیره شده بود. اولین کارتش دَه دل بود. آرام لب باز کردم: «به نیت یه آدم خیلی خوشبخت گرفتید. این آدم به شدت توی زندگیش شانس می‌آره. انگار همه‌ی موانع ناخودآگاه از جلوی پاش برداشته می‌شه.»

نیم‌نگاهی به او انداختم تا حال و احوالش را بفهمم. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. دومین ورق و برگرداندم و با دیدن بی‌بی پیک، به حرف آمدم: «نیتتون برای یه مرده انگار. خب توی زندگیش یه زنی هست درحال حاضر. نمی‌شه گفت زیاد مهربونه. شاید تا حدی بدجنس هم باشه.»

دوباره نیم‌نگاهی به و ثوق انداختم. لب از لب باز نمی‌کرد، ولی من کل صورتش را می‌خواندم. اخم کرده بود و احساس می‌کردم این فال نمی‌تواند برای شوهرش باشد. سنسورهای مغزم به تکاپو افتاد. تیری در تاریکی انداختم: «این نیت مال پسر تونه.»

بالاخره به حرف آمدم: «آره عزیزم.»

خوشحال از حدسی که زده بودم، کارت سوم را برگرداندم. حالا کارم راحت تر شده بود. با دیدن هفت پیک، نفسی تازه کردم: «جدایی افتاده برایش. حالا یا رابطه‌ش به هم می‌خوره یا معنی یه رابطه‌ی غیرمنتظره رو می‌ده برایش. شاید یکی می‌آد توی زندگیش که این خانم و فراموش می‌کنه. شاید کلاً این رابطه رو تموم می‌کنه باهاش. به هر حال هرچی هست، زیاد دووم نداره.»

و ثوق نفسی کشید. ورق‌ها را برداشتم و بُر زدم. قطعاً از این دختری که در

زندگی پسرش بود، خوشش نمی‌آمد. فکر رفتن این دختر باعث می‌شد حالتش بهتر شود. سیزده کارت جدا کردم و زیر بقیه‌ی ورق‌ها گذاشتم و برگ چهاردهم را روی میز قرار دادم. دوباره این کار را کردم و برگ چهاردهم را روی میز گذاشتم. آن قدر تکرارش کردم تا ورق‌های روی میز به هفده عدد رسید. دسته‌ی پاسورهای باقیمانده را کنار گذاشتم و برگه‌های روی میز را برگرداندم. اولین کارت دوی خاج بود. همین جور که کارت‌ها را برمی‌گرداندم، توضیح دادم: «می‌شه گفت یه رابطه‌ی خیلی عاشقانه بینشونه. البته از طرف پسر شما که این جوریه. قصد پسر تون ازدواجه.»

به وضوح ناراحتی‌اش را می‌دیدم، اما برگه‌ها را تک‌تک برمی‌گرداندم و تعبیرشان می‌کردم: «یه تغییر و تحولی توی زندگیش به وجود می‌آد که با توجه به کارت بعدی، یه ناراحتیایی براش به دنبال داره. همه‌ی این ناراحتیا به خاطر شوکیه که بهش وارد می‌شه. بهتره زیاد سربه‌سرش نذارین توی این قضایا. حل می‌شه. باید بهش زمان بدین. خیلیا بهش حسادت می‌کنن. یه کم تند مزاجه، ولی موفقه. گفتم که خوش شانسه. دشمن زیاد داره.»

برگه‌ها تمام شد. نگاهی به صورت و ثوق انداختم. گفتم: «پریمه‌جون، با این فالت ترسوندیم که! یه چیز خوبیم بگو.»

لبخند زد: «خانم و ثوق، درست می‌شه، گفتم که باید بهش زمان بدین فقط. کلید حل مشکلات، اون آدمیه که قراره وارد زندگی پسر تون بشه. انگار قراره همه‌چی رو زیرورو کنه و این زیرورو کردن خوبه. یه خبر خوب هم تا سه وعده‌ی دیگه می‌گیرید.»

آخری را از خودم گفتم. سه وعده ممکن بود حتی سه سال تعبیر شود و این مطمئن‌ترین حرفی بود که می‌توانستم بزنم. حتماً طی سه سال اتفاق خوبی برایش می‌افتاد. فنجان قهوه‌اش را در دست چرخاندم و تقریباً چهل و پنج دقیقه برایش حرف زدیم و نیت‌هایش را گرفتیم. در آخر چند ورق تاروت هم برایش نگاه کردم و تشکرکنان خدا حافظی کرد و رفت. خسته از حرف زدن زیاد، کنار نیوشا نشستم: «انگار طرف صاحب داره. نقشه‌هامون نقش بر آب شد.»

نیوشا به حالت مسخره نفس عمیقی کشید: «آدم خبرای بد رو یه هو می ده؟
من دچار شکست عشقی شدم!»
به خنده افتادم و ضربه‌ی آرامی به سرش زدم: «خیلی پررویی نیوا!»

فصل دوم

«حال»

ماشین را مقابل آموزشگاه پارک کردم، شالگردن آریا را دورگردنش مرتب کردم و با حالی که تعریفی نداشت اما سعی می‌کردم خوب نشانش دهم، گفتم: «سفارش نکنم مامانی. کلاست تموم شد، توی آموزشگاه بمون. بابا می‌آد دنبالت. باشه؟ نیای توی خیابونا!»

معصومه سر تکان داد: «کاش تو می‌اومدی دنبالم!»
گونه‌اش را نوازش کردم: «قربونت برم، من و بابا نداره که. خیالم بابتت راحت باشه گل پسر؟»

غر زد: «بابا همیشه دیر می‌آد!»
— اگه دیر اومد، زنگ بزن، خودم و سریع می‌رسونم. باشه؟ می‌آد مامانی.
غصه نخور.

سر تکان داد. هنوز برای رفتن دودل بود. صدای بوق ماشینی از پشت باعث شد در آینه‌نگاهی به عقب بیندازم. زیر لب گفتم: «لعنتی! این همه جا باید بیاد پشت من بوق بزنه!»

به ماشین حرکتی دادم تا رد شود. آریا با خودش کنار آمده بود. سمت من متمایل شد و گونه‌ام را بوسید. این کار برایش تبدیل به عادت شده بود و این عادتش را بی‌نهایت دوست داشتم. حس و حال بد و افتضاحم را به کل از بین برد. لبخند روی لب نشاندم: «برو مامانی. کلاست دیر می‌شه.»

در را باز کرد و پیاده شد و قبل از این‌که در را ببندد، با صدای بلند گفت:
«خدافظ.»

آن‌قدر ایستادم تا کامل وارد آموزشگاه شود. نفس سنگین شده‌ام را رها کردم، فرمان را چرخاندم و صدای آهنگ درحال پخش را کمی بالا بردم تا سکوت ماشین دیوانه‌ام نکند: «اگه ازم گریزونی، از عاشقی پشیمونی

داری اشکام و می بینی از تو چشمام نمی خونی
 قدر تو رو ندونستم، تو رو خواستم، نتونستم
 از تو شکایتی ندارم، تو رو دنیام می دونستم...»

چه شد که کار به اینجا رسید، به این غم و اندوهی که سینه‌ام را سنگین کرده
 بود؟ هنوز هم نگاهش را می توانستم به وضوح به یاد بیاورم، کلامش را، فریادش
 را، چشم‌هایی که انگار ناامید بودند را.

«فرصتی بده به دستام، بذار دستات و بگیرم عاشقونه
 نگو ما با هم غریبیم، به من احساسی نداری بی بهونه...»

از من بریده بود؟ باید باور می کردم که سهم من از زندگی با او همین بود،
 خشمی که مثل طوفان آمده و شاخه‌های زندگی مان را از جا کنده بود؟

«بی تو دلخوشی ندارم، دیگه طاقت نمی آرم
 ای تموم زندگیم، هستی من، دار و ندارم
 وقتی اسمت رو لبامه نفسم آروم می گیره
 بی تو حرف تازه‌ای نیست، بی تو من دلم می گیره...»

او را نشناخته بودم؟ شاید اشتباهم همین بود که نخواسته بودم او را جوری
 که هست ببینم. از او قهرمانی ساخته بودم که همیشه بهترین رفتار را دارد، بهترین
 تصمیم را می گیرد و بهترین حرف‌ها را می زند، اما انگار او هم مرا نشناخته بود،
 پریمایی که بودم، پریمایی که فقط برای او ساخته بودم.

«عشق من چیزی بگو نذار که زود تموم بشه
 نذار احساسی که دارم بدون تو حروم بشه
 کمی نوازشم بکن عشق من و ازم نگیر
 نذار حس تو رو خواستن این طوری ناتموم بشه
 فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم عاشقونه
 نگو ما با هم غریبیم، به من احساسی نداری بی بهونه...»

به مقصدم رسیده بودم. نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و مردد ماندم.
 برای باور این اتفاق احتیاج به مدرکی محکم داشتم، مدرکی که به من بفهماند

این یک رؤیا نیست، حقیقت است و من اشتباه نمی‌کنم!
ماشین را پارک کردم و بدون لحظه‌ای تردید پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم.
سرمای زمستان وارد ریه‌هایم شد. به آزمایشگاه چشم دوختم. باید تردید را کنار
می‌گذاشتم و افکار بد و منفی را پس می‌زدم. باید محکم جلو می‌رفتم. مگر این
آرزوی قلبی و همیشگی‌ام نبود؟
نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. ده را نشان می‌داد. باید خودم را به خانه‌ی
نیوشا می‌رساندم. فقط کمی وقت داشتم. قدم به آزمایشگاه گذاشتم. قلبم تند
می‌زد. گوش‌هایم انگار کر شده بود و چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. خودم را به
قسمت جوابدهی رساندم و چند نفس عمیق کشیدم: «سلام خانم. جواب
آزمایشم و می‌خواستم.»

— اسمتون؟

— پریمه. پریمه فتوحی.

برگه‌ی مخصوص گرفتن جواب را سمتش گرفتم. نیم‌نگاهی به آن انداخت:
«چند لحظه تشریف داشته باشین.»

بی‌قرار کمی از استند فاصله گرفتم. طبق معمول همیشه که اضطراب و
وحشت باعث سردردم می‌شد، بار دیگر دچار این حالت احمقانه شدم.
شقیقه‌هایم نبض می‌زد و دلم می‌خواست به هیچ‌چیز فکر نکنم، اما در سرم
آن قدر افکار مختلف جولان می‌داد که آرام‌کردنش کار غیرممکنی به نظر
می‌رسید! با اضطراب چند قدم راه رفتم. زنگ موبایلم توجهم را جلب کرد. با
دست‌های یخ‌بسته آن را از کیف بیرون کشیدم و با دیدن نام نیوشا جواب دادم:
«جانم نیو؟»

— کجایی پس؟ همه اومده‌ن!

— چقدر زود! مگه قرار کله‌پزی داشتید؟ تو گفتی ناهار! من توی راهم. تانیم

ساعت دیگه می‌رسم.

— می‌خوایم بیشتر پیش هم باشیم.

— خیلی خب. اومدم.

— منتظرم.

با قطع شدن تماس، صدای مسئول آزمایشگاه به گوشم رسید: «خانم فتوحی؟»

به سمتش چرخیدم. اضطراب را می توانست از نگاهم بخواند؟ به حرف آمدم: «بله؟»

برگه‌ی جواب را ستمم گرفت: «بفرمایید، جواب آزمایشتون.»

سریع از دستش گرفتم و مسمونی زیر لب زمزمه کردم. بلافاصله از در آزمایشگاه بیرون زدم. می ترسیدم چند لحظه بیشتر بمانم و جواب را لو بدهد. هنوز برگه را میان انگشت‌هایم فشار می دادم و جرئت بازکردنش را نداشتم. به جواب‌های مختلف فکر می کردم و احتمالات را در نظر می گرفتم. حالم خراب بود و کسی نبود در آن لحظه یاری‌ام کند. سمت ماشین رفتم و سوار شدم. قبل از اینکه اجازه‌ی پردازش چیزی را به مغزم بدهم، پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد.

نیم‌نگاهی به صندلی کنارم انداختم و برگه‌ای که کنار کیفم افتاده بود. انگار این برگه چیزی شبیه مدرک جرم بود! حتی دیدنش هم حالم را به هم می ریخت. بلافاصله در کیفم را باز کردم و برگه را داخلش چپاندم. با حس موفقیت از مخفی کردن آن، نفس عمیقی کشیدم و سمت خانه‌ی نیوشا راندم. تمام طول راه فکرم پیش جواب آزمایش بود. چه می توانست باشد؟ بارها وسوسه شدم تا نیم‌نگاهی به آن بیندازم، اما جلوی خودم را گرفتم. هرچه دیرتر می فهمیدم، بهتر بود. اصلاً بهتر بود در مطب دکتر همه چیز را بفهمم.

نفسم را بیرون دادم، داخل کوچه پیچیدم، ماشین را مقابل خانه‌ی نیوشا پارک کردم و کیفم را برداشتم. احساس می کردم بمب ساعتی داخلش دارم! جوری نگاهم روی کیف خیره مانده بود که قدرت پیاده شدن از ماشین را از من گرفته بود. باید می رفتم. نیوشا منتظرم بود. جواب هرچه بود، باید پشت سر رهایش می کردم.

مردد بودم و قلبم دیوانه وار خود را به قفسه‌ی سینه می کوبید. تصمیمم را

گرفتم، زیپ کیف را کشیدم و برگه‌ی آزمایش را با دستی لرزان بیرون کشیدم. کنجکاوی و نگرانی دیوانه‌ام کرده بود. باید این چسب زخم لعنتی را یک‌باره می‌کندم! نفس عمیقی کشیدم و برگه را باز کردم. چشم‌هایم را چند ثانیه بستم تا به خودم مسلط شوم. بالاخره نگاهم به سربرگ آزمایش افتاد، جایی که اسم و سنم نوشته شده بود. نگاهم پایین‌تر آمد و درست روی کلمه‌ی **positive** نشست. مبهوت شدم. مات روی برگه ماندم. این امکان نداشت! ناباورانه دوباره و دوباره خواندمش. چند بار اسمم را بالای برگه چک کردم. نمی‌شد این مال من باشد. چطور ممکن بود؟ چطور آن کلمه‌ی مثبت روی برگه جا خوش کرده بود؟ چطور امکان داشت حامله باشم؟!

سردرگم و گیج به آن خیره مانده بودم. باید خوشحال می‌بودم یا ناراحت؟ نفهمیدم کی اشک‌هایم روی گونه راه گرفت. از شادی این خبر بود یا غمی که میان دلم خانه کرده بود؟ غمی که دردش هنوز تازه بود. ناباورانه با خودم زمزمه کردم: «من حامله‌ام!»

شدت اشک‌هایم بیشتر شد. چرا الان؟ چرا در این وضعیت؟ چرا درست زمانی که درمانده بودم؟ سرم را میان دست‌ها گرفتم و فشردم. با این اتفاق قرار بود چطور کنار بیایم؟ او چطور کنار می‌آمد؟ خدا قرار بود چه چیزی را با این معجزه‌ی کوچک به ما بفهماند؟

صدای زنگ موبایلم مرا از جا پراند. با دیدن نام نیوشا دستی به صورتم کشیدم و رد اشک را گرفتم. صدایم را صاف کردم تا ردی از بغض نداشته باشد. در همان حال قبل از این‌که صدایی از او بشنوم، گفتم: «الو، نیو، من نمی‌تونم پیام.»

صدای فریادش از پشت تلفن به گوشم رسید: «یعنی چی که نمی‌تونی؟! کجایی؟ پریمه‌ها، چرا این قدر مسخره‌بازی درمی‌آری؟»

متوجه بغضی که میان گلویم بود، نشد. به سختی گفتم: «بعداً باهات حرف می‌زنم. خدا حافظ.»

تماس را قطع و ماشین را روشن کردم. خیلی زود از کوچه‌شان بیرون زدم و

سمت مسیر نامعلومی راندم. فقط می دانستم آمادگی روبه روشن شدن با کسی را ندارم. باید فکر می کردم. باید برای دادن این خبر به او برنامه ریزی می کردم، آن هم الآن که قطعاً این خبر عصبانی اش می کرد! بار دیگر اشک هایم روی گونه سُرخورد و با خودم زمزمه کردم: «خدایا، حکمتت چیه؟! چرا درموندهم می کنی؟!»

بی هدف در خیابان چرخیدم. اصلاً نمی فهمیدم کجا می روم. چشمم میان کوچه پس کوچه ها به کافه ای افتاد. برای تسکین دردی که در شقیقه هایم راه گرفته بود، از ماشین پیاده شدم و قدم به کافه گذاشتم. تمام صندلی ها به جز میزی درست در مرکز کافه پر بود. روی آن نشستم. پسری سمتم آمد و منو به دستم داد. بدون این که نگاهی به آن بیندازم، گفتم: «قهوه ترک لطفاً.»

پسر سری تکان داد و از میز دور شد. نگاهی به موبایلم انداختم، لیست آخرین تماس ها را آوردم و دستم روی اسمش ماند. مکث کردم. تردید به دلم افتاد و دودل زل زدم به نامی که احساس می کردم در عرض یک شب برایم غریبه شده. حالا حتی نمی دانستم باید با او چطور حرف بزنم و چه بگویم. اگر می گفتم، چه برخوردی می کرد؟ اصلاً باید می گفتم؟ احساس شادی ای که با این خبر قلبم را گرم کرده بود، با سردی غمی که روی دلم سنگینی می کرد، از بین رفت. حالا حتی نمی دانستم باید با او چطور حرف بزنم!

پسر جوان قهوه را روی میز گذاشت و رفت. برداشتم و کمی مزه مزه اش کردم. طعم خاطره هایم را می داد، طعم گذشته ای که مدت ها بود از آن فاصله گرفته بودم. تمام محتویات فنجان را سر کشیدم و برحسب عادت آن را برگرداندم و روی نعلبکی گذاشتم. بار دیگر لیست تماس هایم را چک کردم. دوباره دستم روی اسمش ماند. چقدر دلم گرفته بود و چقدر دوست داشتم یک دل سیر با او صحبت کنم!

پشیمان از تصمیمی که گرفته بودم، بار دیگر موبایل را روی میز گذاشتم. کلافه چشم چرخاندم و نگاهی به اطراف انداختم، به آدم هایی که انگار فارغ از هر غمی بودند، به زوج هایی که کنار هم می خندیدند. فکرم سمت خودم و او

می‌رفت که روزی همین‌طور کنار هم می‌خندیدیم. کلافه فنجان قهوه‌ام را برداشتم و و برحسب عادت نگاهی به تهش انداختم. با خودم زمزمه کردم: «تسبیح، مار، خط‌های کوتاه و صاف.»

نفسم را بیرون فرستادم. ذهنم ناخودآگاه چیزی را نشانم می‌داد که خیال داشتم ببینم. تسبیحی که نماد بچه بود، بچه‌ی من، جنینی که در بطنم رشد می‌کرد. دستم بی‌اراده روی شکم نشست. شاید بهتر بود حکم به ماندنش ندهم. این معجزه‌ی کوچک را باید از سر راه برمی‌داشتم؟ صدای زنگ موبایل مرا از جا پراند. قلبم به تقلا افتاد تا شاید خودش باشد، اما شماره‌ای ناشناس روی صفحه نقش بسته بود. تماس را جواب دادم: «الو؟»
– مامانی.

صدای آریا نگرانم کرد. این شماره چه بود؟ بلافاصله گفتم: «آریا، مامانی، کجایی؟»
– من آموزشگاهم. بابا نیومد.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. غم ته دلم پرننگ‌تر شد و جانم را آتش زد. احساس تهوع داشتم، نه به‌خاطر جنینی که در وجودم رشد می‌کرد، به‌خاطر تمام بی‌انصافی‌هایش که آریا را هم میانشان دخیل می‌کرد. بلند شدم: «الآن می‌آم دنبالت عزیز دلم. ناراحت نباشیا. مامان دوستت داره.»
پول قهوه را حساب کردم و از در کافه بیرون زدم. بار دیگر می‌توانستم از خاکستر خودم بلند شوم و بهترین تصمیم را بگیرم.

«گذشته»

– آرام‌تر! چه‌ته این قدر گاز می‌دی؟
ساناز با حرص گفت: «می‌دونی ساعت چنده؟ قرار بود هشت اونجا باشیم. الآن نزدیک دهه و هنوز اینجاییم!»
دستش را روی بوق گذاشت تا ماشین جلویی حرکت کند و غرید: «گاز بده دیگه نکبت! حیف این ماشین عروسک که زیر پاته!»

خندهام گرفت. سیگاری آتش زدم و خونسرد تکیه به صندلی ام دادم: «من هنوز نفهمیده‌م چه ربطی به این مهمونی دارم.»

— رامین دعوتت کرده.

— رامین خرکیه؟! اصلاً از کجا من و می شناسه؟

— دیدیش، قیافه‌ش یادت نمی‌آد. پسر خوبیه.

نیشخند زدم و کام عمیقی از سیگارم گرفتم: «اگه خوبه، چرا برای من لقمه می‌گیری؟»

خندید: «خب خنگول، اگه می‌تونستم که از خدام بود. به هیچ‌کس رو نمی‌ده، مگه خودش یکی رو پیداکنه و ازش خوشش بیاد.»

صورت‌م را سمت پنجره‌ی کنارم گرداندم: «عجب!»

برایم مهم نبود رامین کیست یا چرا اصرار دارد حتماً من پا در میهمانی‌اش بگذارم. تنها چیزی که برایم مهم بود، بیرون زدن از خانه و چند ساعتی خوش‌گذراندن بود. بیشتر دوست‌های ساناز را در میهمانی‌هایشان دیده بودم، اما این آدم مرموز به نظرم می‌آمد. تا جایی که به یاد می‌آوردم، در هیچ‌کدام از میهمانی‌های ساناز او را ندیده بودم. شاید هم آن قدری هوشیار نبودم که به او توجه کنم. عجیب بود که او مرا می‌شناخت و اصرار داشت همراه ساناز به میهمانی‌اش بروم، اما من اصلاً نمی‌دانستم او کیست!

ساناز به کوچه‌ای خلوت پیچید و کنار خانه‌ای نگه داشت. صدای آهنگ کوچه را پر کرده بود. لبخند به لب گفت: «چه خبره!»

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به خانه انداختم. قدیمی به نظر می‌رسید، اما انگار بازسازی شده بود و حسابی به آن رسیده بودند. سیگارم را روی زمین انداختم و با پاشنه‌ی بوت‌م خاموشش کردم. دود غلیظ آخرین پک را از دهان بیرون فرستادم و نگاهی به ساناز انداختم: «بریم؟»

با جدیت گفت: «یه امشب و هوشیار بمون خواهشاً! حواست باشه، این رامین کیس خوبیه. حالا که دعوتت کرده، یعنی توجهش و جلب کردی. ببینم می‌تونی تور رو پهن کنی یا نه!»

پوزخندی تحویلش دادم: «این قدر حرص من و نخور.»
 جلوتر از من قدم برداشت و زنگ خانه را فشرد. بلافاصله در باز شد. وارد شدیم و موجی از گرما به صورتم خورد. صدای آهنگ آن قدر زیاد بود که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است شنوایی‌ام را از دست بدهم! صدای مردی از پشت سر به گوشم رسید: «ساناز، او مدی بالاخره؟»
 ساناز سمت صدا برگشت و لبخند زد و با حالتی که مخصوص خودش بود، گفت: «رامین.»

سرم را سمتشان چرخاندم و صورتش را از نظر گذراندم. به نظر آشنا می‌آمد. کجا دیده بودمش؟ چشم ریز کردم تا با تمرکز بیشتری او را از نظر بگذرانم. قطعات پازل کنار هم نشستند، شب میهمانی ساناز و مردی که کنارم بود. با آرامش چشم‌هایم به حالت عادی برگشت. انگار آن شب آن قدرها هم که ساناز فکر می‌کرد، در هیروت به سر نمی‌بردم. او را به یاد آورده بودم. نگاه رامین به من افتاد و خوش خلقی گفت: «سلام پری خانم.»
 از مخفف شدن اسمم خوشم نمی‌آمد. سر تکان دادم و تأکید کردم: «سلام. پریماهم.»

بی توجه به حرفم، لبخندش را روی لب نگه داشت: «خوشحال شدم امشب او مدی.»

سرم را برای پیدا کردن جایی که بتوانم پالتویم را آویزان کنم، چرخاندم: «کجا باید پالتوم و دربیارم؟»

چشم‌هایم می‌خندید. انگار فهمیده بود دست‌نیافتنی‌تر از چیزی هستم که خیال می‌کرده. با دست راهرویی را در سمت راست نشانمان داد: «اون طرف، دومین اتاق.»

بدون توجه به او و ساناز به همان سمت رفتم. پالتویم را درآوردم و دستی به موهایم کشیدم. چند لحظه بعد ساناز وارد اتاق شد و در حالی که پالتویش را از تن بیرون می‌کشید، گفت: «چرا این قدر خودت و می‌گیری برایش؟»
 نگاهم را از آئینه برداشتم. رژم را از کیفم برداشتم و روی لبم کشیدم: «من

توی عمرم اصلاً به پسرا رو داده‌م؟»

سمتم آمد: «بهت می‌گم این پسره خیلی خوبه!»

– مبارک مامانش باشه.

گفتم و از اتاق بیرون زدم. رامین دم در ورودی ایستاده بود. از قصد ندید گرفتمش و سمت یک صندلی رفتم و نشستم. محیط خانه نیمه تاریک بود. چشمم به آدم‌های درحال رفت و آمد افتاد. یک گروه گوشه‌ی سالن مشغول نوازندگی و چند خدمه با لباس‌های مخصوص و ویژه مشغول پذیرایی بودند. در جمع‌هایی که کسی را نمی‌شناختم، کسل می‌شدم. شاید بهتر بود نوشیدنی پیداکنم تا کمی سرحال شوم.

انگار رامین فکرم را خوانده بود که چند لحظه بعد با دو لیوان نوشیدنی آمد. یکی از آن‌ها را سمتم گرفت و بی‌تعارف کنارم نشست: «خوشحالم کردی با او مدنت.»

مؤدبانه گفتم: «ممنون که دعوت‌م کردی.»

– من و یادته؟

نگاهی به چشم‌های خندانانش انداختم. گوشه‌ی چشم‌هایم از لبخندی که خیال داشتم جلویش را بگیرم، جمع شد: «آره.»

– جدی؟! اون شب خیلی حالت خوب نبود. شک داشتم بتونی من و بشناسی.

– حواسم به اطرافم هست.

خندید: «خیلی جسوری. دختری که این قدر بی‌پرواست و سرِ نترس داره، باید خیلی شخصیت جالبی داشته باشه.»

نوشیدنی را به لب‌هایم نزدیک و کمی از محتویاتش را مزه کردم: «این تعریف بود؟»

– آره. من از این جور دخترا خوشم می‌آد.

تعریف‌هایش به نظرم جدی نمی‌آمد. شاید هم عادت نداشتم تعریف‌ها را به خودم بگیرم: «لطف داری.»

— می‌خوام بیشتر باهات در ارتباط باشم. نظرت چیه؟

چشم‌های قهوه‌ای‌ام را به چشم‌هایش دوختم. به نظر پسر زرنگی می‌آمد، از آن‌هایی که برخلاف گفته‌ی ساناز خیلی هم فاکتور خاصی برای انتخاب همراه ندارند. از او بدم نیامده بود، اما حالا حالاها باید دنبالم می‌آمد: «ترجیح می‌دم رابطه‌مون در همین حد بمونه.»

سرش را به سرم نزدیک کرد. چشم‌هایش نیمه‌باز بود: «چرا؟ من پسر خوبی‌ام.»

نوشیدنی‌ام را یک‌جا سرکشیدم، لیوان را روی میز کنار صندلی‌ام گذاشتم، نگاهم را به نگاهش گره زدم، سرم را به سرش نزدیک کردم و آرام و شمرده گفتم: «هرکه را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!»

نیشخند زدم و با لبخند جوابم را داد. پشت به او سمت یکی از دخترهایی رفتم که سینی نوشیدنی را می‌چرخاند و لیوان دیگری از سینی‌اش برداشتم. از او دور شدم و خودم را میان جمعیت گم کردم. شبیه پسرهایی بود که می‌شد با آن‌ها بازی راه انداخت، از آن‌هایی که اهل خالی‌کردن میدان نبودند و از طرفی پایشان را از گلیمشان درازتر نمی‌کردند. امشب در خانه‌ی رامین قرار بود شبی طولانی باشد!

نفهمیدم چند دقیقه گذشت که خسته و بی‌رمق از جمع فاصله گرفتم و تقریباً خودم را روی اولین مبلی که دیدم، انداختم. چتری‌هایم را که صاف و یک‌دست در صورتم ریخته بود و بلندی‌شان تا زیر ابرویم بود، کنار زدم. با دستم چند باری خودم را باد زدم شاید تحمل گرمایی که به جانم افتاده بود، آسان‌تر شود. دست‌هایم را روی دسته‌ی مبلی گذاشتم و سرم را به پشتی‌اش تکیه دادم تا کمی تجدید قوا کنم. چشم بستم. شقیقه‌هایم نبض می‌زد و قلبم تندتند خود را به سینه می‌کوبید. صدای آشنای رامین باعث شد چشم باز کنم.

— چه سریع جا زدی.

روی مبلی جابه‌جا شدم: «جا نزدم. گرم شده.»

روی مبلی لم داد و جعبه‌ی مشکی و نقره‌ای سیگارش را درآورد و سمتم

گرفت. بی تعارف یک نخ از آن برداشتم. با فندق نقره‌ای زیبایش سیگار را روشن کرد. اولین پک را عمیق زدم و نگاهم بی‌اراده میان جمعیت دنبال ساناز گشت. معلوم نبود کجا گم‌به‌گور شده بود! سرم را سمت رامین چرخاندم. نگاهش روی من خیره مانده بود و به سیگارش پک می‌زد. دستم را مقابل صورتش تکان دادم: «چیزی شده؟ دنبال چیزی می‌گردی توی صورت من؟!»

از این‌که می‌چش را وقت نگاه کردن به خودم گرفته بودم، اصلاً هول یا دستپاچه نشد. خنده‌ای کل صورتش را از هم باز کرد و با آرامش گفت: «داشتم فکر می‌کردم این آهنگ به درد یه چیزی بیشتر از فقط گوش دادن می‌خوره.» گوش به آهنگ و ریتم شادش دادم. منظورش را می‌فهمیدم و خودم هم بدم نمی‌آمد همراهی‌اش کنم، اما نیشخندی روی لب نشاندم و پک دیگری به سیگارم زدم. در حالی که دود را فوت می‌کردم، گفتم: «خیال خام به سرت نزنه که من همراهیت می‌کنم!»

نیشخند زد و صورتش پر از شیطنت شد. سیگارش را در جاسیگاری کنارش خاموش کرد. تا به خودم آمدم، سیگارم را از بین انگشت‌هایم بیرون کشید و کنار سیگار خودش انداخت. همراه با خودش مرا سمت جمعیت کشید و با صدای بلندی که به گوشم برسد، گفت: «منم ازت نپرسیدم که همراهیم می‌کنی یا نه. معمولاً دستور می‌دم.»

لبخند روی لبم نشست. از رفتارش بدم نیامده بود. پررو بود و مثل خودم دیوانه. فکر نمی‌کرد که می‌توانم سر جاییش بنشانمش یا آن‌قدر از خودش مطمئن بود که بداند این کار را نمی‌کنم؟

همه با دیدنش شلوغ کردند و مشغول دست زدن شدند و وسط را کمی خلوت کردند. انگار به او اجازه‌ی خودنمایی می‌دادند. دایره‌ای دورمان تشکیل دادند. صدای دست‌زدن هماهنگشان با ریتم آهنگ اسپانیایی در حال پخش به گوش می‌رسید. سعی می‌کردم لبخندم را تبدیل به قهقهه نکنم. همه چیز برایم جالب بود، حالت رامین و حرکاتش و قدم‌هایی که سعی می‌کرد با من هماهنگ کند. کنترل همه چیز را خودش به‌عهده داشت و من مثل جسم بی‌وزنی بودم که

به اختیار خودم حرکت نمی‌کردم.

چند دقیقه به همان حال بودیم؟ چند دقیقه سرخوشانه می‌خندیدم و برای اولین بار بعد از مدت‌ها واقعاً احساس شادی می‌کردم؟ خودم هم نمی‌دانستم. انتهای آهنگ با دست‌زدن‌های پرشور میهمان‌ها همراه شد و درنهایت رامین با

نیمچه تعظیمی جلویم، زیر گوشم زمزمه کرد: «**Muchas gracias!**»

از جمعیت فاصله گرفتیم و گفتیم: «اینی که گفتی، یعنی چی؟»

منتظر به او چشم دوخته بودم. با لبخندی درخشان جواب داد: «یعنی خیلی

ازت ممنونم.»

— من که کاری نکردم. بیشتر حس کردم می‌خواهی خودت و به رخم بکشی،

چون قطعاً هیچ سررشته‌ای از آهنگی که پخش می‌شد، نداشتم، اما انگار تو با

این زبون بیگانه نیستی.

— آگه بخوای، بهت یاد می‌دم.

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم. هیچ‌گرمه‌ای محض رضای خدا موش

نمی‌گیرد. این را به او نگفتم. در عوض لب زدم: «اون وقت درازاش چی ازم

می‌خواهی؟»

پرشیطنت نگاهم کرد. سفیدی چشم‌هایش به قرمزی می‌زد. حالش را

به‌خوبی درک می‌کردم. دست در جیبش برد: «هیچی.»

— باور کنم؟! —

شانه بالا انداخت: «هرطور می‌لته.»

ترجیح دادم بحث را عوض کنم: «از کجا اسپانیایی بلدی؟»

به‌خوبی متوجه تغییر مسیر صحبت‌مان شد و نیشخند زد: «زیاد بلد نیستم،

یه کم، در حد چند تا کلمه.»

یک لنگه ابرویم را بالا بردم: «به نظر بیشتر از یه کم می‌آد.»

— پنج سال اسپانیا زندگی کردم.

— فقط نگو که رقصیدن و تنهایی اونجا یاد گرفتی!

قهقهه زد: «کی تنهایی می‌تونه برقصه که من دومیش باشم؟»

— پررو! این قدر راحت اعتراف می‌کنی؟

— سؤال پرسیدی، منم جواب دادم. از دروغ بدم می‌آد.

پوزخند زد. تا به حال آدمی که صددرصد صادق باشد، در زندگی‌ام ندیده بودم. آدم‌ها در واقع از دروغ شنیدن بدشان می‌آمد، و گرنه که خودشان استاد دروغ‌گفتن بودند و هیچ وقت از گفتنش دریغ نمی‌کردند.

کاملاً غیرقابل پیش‌بینی یک‌دفعه گفت: «برم یه سر به بقیه بزنم، دوباره می‌آم پیشت.»

و تنهایم گذاشت. خیال می‌کردم تمام توجهش به من است، اما رفتنش افکارم را درهم شکست. آن قدرها آدم مهمی نبود که بخوام به خاطرش ذهنم را درگیر کنم. شانه بالا انداختم و بار دیگر میان جمعیت چشم‌گرداندم تا ساناز را پیدا کنم. روی دسته‌ی مبل نشسته و در حال صحبت با کسی بود. نزدیک رفتم و کنار گوشش زمزمه کردم: «بریم؟»

— الآن؟! زوده که.

ساعتم را مقابلش گرفتم و عدد یک را نشانش دادم. گفت: «تازه مهمونی گرم شده.»

— خب تو بمون. من خودم می‌رم.

دیگر حوصله‌ی یک ثانیه بیشتر ماندن را نداشتم، برخلاف همیشه که تا آخرین لحظه در میهمانی می‌ماندم. تازه بحران روبه‌رویی با مادرم را از سر گذرانده و هنوز نتوانسته بودم با دردی که روی قلبم به جا گذاشته بود، کنار بیایم. گفت: «اشکال نداره؟»

— نه بابا. یه بادی هم به کله‌م می‌خوره.

— باشه. پس بعداً بهت زنگ می‌زنم که اخبار امشب و بهم بگی.

چشم و ابرویی برایم آمد که یعنی متوجه همه‌چیز بین من و رامین شده. نیشخند زد: «صابون به دلت نزن. خداحافظ.»

از او و همراهش که اصلاً نفهمیدم چه شکلی است، فاصله گرفتم و سمت اتاقی رفتم که پالتویم را گذاشته بودم. آن را بین انبوهی از لباس پیدا کردم و

پوشیدم. در آینه صورتم را چک و آرایشم را تجدید کردم. بعد از آماده شدن، از اتاق بیرون زدم و با چشم دنبال رامین گشتم تا خداحافظی کنم. خیال نداشتم به دختر فراری‌ای تبدیل شوم که ناغافل از جمع دور می‌شود. یک بار این کار را در حقش کرده بودم و این بار یک خداحافظی به او بدهکار بودم. سرکی به اطراف کشیدم و در همین حین صدایش را شنیدم: «کجا شال وکلاه کردی؟»

سر چرخاندم. از پشت به سمتم می‌آمد. گفتم: «دنبالت می‌گشتم که ازت خداحافظی کنم. ممنون، خیلی خوش گذشت.»

لبخند زد و نزدیکم ایستاد. تیپ و ظاهری اسپرت داشت. موهایش نه زیاد بلند بود و نه خیلی کوتاه. چهره‌ای دوست‌داشتنی داشت و پوست سفید و چشم‌های روشن و گیرا. به حرف آمد: «هنوز سر شبه.»

قطعاً سر شب من و او با هم متفاوت بود! لبخند زدم: «بهبتره دیگه برم. به هر حال بهت یه خداحافظی بدهکار بودم.»

— خوشحالم که این بار ناغافل نداشتی بری.

و با همان سرخوشی ادامه داد: «بازم می‌بینمت؟»

مثل خودش چشم‌هایم برقی از شیطنت زد: «اگه بازم به مهمونیت دعوت بشم، چرا که نه!»

خندید: «یعنی فقط توی مهمونی می‌تونم ببینمت؟»

— تا ببینیم توی طالعمون چی افتاده!

زمزمه کرد: «طالع.»

خندیدم و سر تکان دادم و زمزمه کردم: «خب، دیگه خداحافظ.»

— فکر نکن الان بری، دیگه از دستم در رفتیا! من سمج‌تر از این حرفام.

— خداحافظ رامین!

— می‌خوای بگم کسی برسوندت؟

در حالی که از او فاصله می‌گرفتم، جواب دادم: «نه. می‌خوام هوا بخورم.»

— مواظب باش.

سر تکان دادم و او را پشت سر گذاشتم. خودم را به خیابان اصلی رساندم.

امشب حالم بهتر بود و کاملاً هوشیار بودم، اما ریسک نکردم که پیاده روی کنم. دستم را برای اولین ماشینی که می‌گذشت، تکان دادم: «دریست.»
ماشین مقابل پایم ترمز زد و سوار شدم. فکر سمت رامین رفت. آدم بدی به نظر نمی‌رسید، اما از همان برخورد اول متوجه بودم که زیاد از حد زرنگ است.

دستم را زیر چانه زدم و خیره ماندم به بچه‌هایی که در زمین بازی مشغول دویدن بودند و با صدای بلند می‌خندیدند. دوست داشتم زمان به عقب برگردد و هم‌سن آن‌ها شوم، با این تفاوت که این بار به آن کودکی که آرزویش را داشتم، برسم و فارغ از مشکلاتی که از سن پایین‌گریبانگیرم شده بود، بازی کنم و واقعاً کودک باشم!

نمی‌دانستم این زمین بازی نزدیک خانه چه جاذبه‌ای داشت که هر بار سر از اینجا درمی‌آوردم. با صدای بچه‌ها انگار اینجا زندگی در جریان بود. برخلاف خانه‌ی خودم که سکوتش گاهی آزارم می‌داد، بودن در اینجا آرامم می‌کرد و به یادم می‌آورد زندگی ادامه دارد، حتی اگر من دلخوشی‌ای برای ادامه‌دادن نداشته باشم.

نفسم را بیرون فرستادم و از کیفم یک بسته شکلات بیرون کشیدم و مشغول خوردن شدم. نگاهم را به آسمان دوختم و نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم لحظه‌ای ذهنم را از هر فکری پاک کنم، اما افکار مودی راهی برای خود باز می‌کردند! سرم را پایین آوردم و نگاهم به دختری افتاد که سوار تاب شده بود و می‌خندید. بی‌اراده لبخند زدم. شاید کمتر از نه سال سن داشت، نه سال، یک دختر نه‌ساله، دختری هم‌سن و سال پریا. لبخندم محو شد. یک دختر به سن و سال او چه می‌فهمید؟ اصلاً متوجه ناملايمات زندگی می‌شد؟ دلش از نبود خانواده در کنارش نمی‌گرفت؟

بسته‌ی شکلات را جمع کردم. اشتهايم به کل از بین رفته بود. نفسم را پرحرص بیرون فرستادم و دوباره نگاه به آسمان دوختم. انگار لابه‌لای ابرهای پنبه‌ای دنبال خدا می‌گشتم، دنبال کسی که جواب سؤال‌هایم را از او بگیرم.